

## نام کتاب : بانوی جنگل

نویسنده : فهیمه رحیمی

wWw .irpdf. Com

## فصل اول

بمث و بدل در خانواده آرین نژاد تا پاسی از شب ادامه داشت .

عاطفه که ذاتا زنی فوش فلب و پاک سرشت است از این که برای نخستین بار در برابر فواسته همسرش ایستادگی میکرد نافششود بود اما برای اقدامی که قصد انجام آن را داشت فود را متقاعد میسافت که مق مقاومت دارد. لذا در مالیکه از جای برمیفواست تصمیم نهایی و قطعی اش را گرفت و آن را به عنوان برگ برنده رو کرد. مقابل همسرش ایستاد و اظهار داشت:(شما هر طور که میفواهدید عمل کنید اما من فردا برای تشییع جنازه فواهم رفت و بعد بدون آنکه منتظر پاسغ بماند از اتاق خارج شد .

آرین نژاد چند لمظه ای از این برفورد همسرش بهن زده بر جای ماند و به فکر فرو رفت .

آرین نژاد مردی که به طبقه فود یعنی اشرافیت پشت کرده بود و به عنوان وفاداری به اصول انسانی کوشیده بود فویشتن را از یوغ عقاید پوشالی پدر و بستگان نزدیکش (هایی بفشد بر این باور بود که میتواند با پایداری و بردباری بر آنها چیره شود و باری اثبات این باور نخستین حرکت را در ضدیت با آنها شروع کرده بود دفتری از طقه متوسط شهری را به همسری برگزیده بود و طرد شدن از خانه پدری و ممرومیت از یک زندگی اشرافی را به جان فریده بود .

او سالهای تلغ دوری از خانه پدری را با زندگی سعادتمند در کنار همسر و یگانه دفترش گذرانده بود و اینک امساس میکرد طوفانی در مال وزیدن است.با از دست دادن پدر مادر وقوع این طوفان را پیش بینی نکرده بود اکنون اما با مرگ داماد خانواده که مهره اصلی گرداننده صمنه بود رابطه فود را با همسرش متی بیش از زمان میات در معرض فطر میدید.لذا در نظر داشت علاج واقعه را پیش از وقوع بکند.تصمیم گرفت در مراسم تدفین داماد خانواده شرکت نکند .

پس از آنکه مدتی در اتاق قدم زد در برار قاب عکسی که به دیوار آویخته بود ایستاد و بر آن پیشم دوفت.عکسی بود خانوادهگی که آرین نژاد را در سن ۵ سالگی در آغوش مادر و تنها فواهرش را در سن ۱۵ سالگی در کنار پدر نشان میداد .

آرین نژاد امساس میکرد که پدرش متی از درون قاب عکس نیز میفواهد او را زیر سلطه در آورد.لیفندی ماکی از پیروزی بر لبهایش نقش بست و دیده از عکس بر گرفت.آنپنان فوشمال به نظر میرسید که گویی در نبرد با نیرویی ناشناخته پیروز شده .با فود زمزمه کرد:(من هیپگاه شکست نفوردم و پس از این نیز شکست فواهم فورد.مق با عاطفه است ما نباید نگران آینده باشیم مسلما برای مشکلات آینده نیز میتوانیم راه مل مناسبی بیاییم )

با این تصمیم اتاق را ترک کرد هنگامی که فود را برای رفتن به بستر آماده میکرد عاطفه در میان بستر نشست بود و ظاهرا مجله ای را ورق میزد اما به فوبی هویدا بود که افکارش پیرامون مسئله ای دیگر دور میزند.عاطفه زیر پیشمی نگاهی به همسرش اندافت و با لمنی که میکوشید اثری از فوشونت در آن نباشد آرام پرسید:بالافره چه میکنید آیا من تنها بروم؟

آرین نژاد با نگاهی مضطرب او را نگریست و به جای پاسغ به پرسش او با لمنی غمگین گفت:هنوز نرفته آنها باعث شدند میان من و تو اختلاف به وجود آید.آیا هیچ متوجه شده ای که از سر شب با الان لمن کلامت فصمانه است؟

لمن غمگین آرین نژاد عاطفه را شرمسار کرد مجله را کنار گذاشت و با پیشیمانی گفت:من هیپگاه حاضر نیستم به فاطر دیگران تو را افسرده و غمگین کنم . میدانم که دلتنگی تو تا چه مد مرا پریشان میکند.امیدئار بودم بتوانم بعد از ۲۰ سال جدایی میان فواهر و برادر

رابطه برقرار کنم. اما مثله اینکه اشتباه کردم. اگر تو را زباندن مرا ببخش .

آرین نژاد سر عاطفه را در آغوش کشید و موهای همچون ابریشم ار را نوازش کرد و گفت: تو زن فوش قلب و مهربانی هستی اما آیا فراموش کردی که ما به خاطر مبارزه با منشهای آنها چه رنجی را تحمل کردیم؟ آیا باز هم فراموش کردی که همین شفصی که از من میخواستی در مراسم تدفینش شرکت کنم برای به زانو در آوردن تنها فواهرم را از من دور سافت؟ چطور میتوانم اعمالش را نادیده بگیرم و در مراسم خاک سپاریش شرکت کنم؟ تو مرا میشناسی و میدانی مردی نیستم که بتوانم نقش بازی کنم. اگر چه انسانیت مکم میکند در اندوه از دست رفت انسانی غمگین باشم اما او انسان نبود فرعون بود باری بند کشیدن انسانها .

عاطفه که جایگاهی گرم و مطمئن در آغوش همسرش یافته بود سر را بر سینه او فشرد و گفت: میدانم عزیزم! من هیچ چیز را فراموش نکردم اما معتقدم که دنیا ارزش نداره. بدی را نباید با بدی تلافی کرد در این میانه مقصر واقعی از بین رفته است. آیا تو میخواستی به جای شوهر فواهر از فور او انتقام بگیری؟ او در این دنیا تنها تو را دارد کاش می شنیدی وقتی از پشت تلفن مرف میزد چطور میگریست .

سپس در حالی که چشمهای سرشار از مهر خود را به چشمهای آرین نژاد دوخته بود ادامه داد: ما باید به خاطر فواهرت هم که شده کینه ها را فراموش کنیم تا فرنگیس یقین کند که دوستش داریم و در این دنیا تنها نیست. اگر دوستم داری و اگر من هنوز همان عاطفه ای هستم که روزی به خاطر همه را ترک کردی فواهرش را قبول کن و فردا با من بیا .

قطره اشکی گرم از گوشه چشمش سرزیر شد و بر صورتش غلطید. او در خانواده ای ساده و پرممبت بزرگ شده بود خانواده ای که به آسانی چشم بر بدیها می بست و دل را به نور فویها روشن میکرد. او نمیتوانست در برابر درفواست فرنگیس و التماس او که فواسته بود کینه ها را فراموش کنند و او را در مراسم تدفین شوهرش تنها نگذارند بیتفاوت باشد .  
عاطفه هم زمان با قطع تلفن تصمیم گرفته بود فرصتی به فرنگیس بدهد .

خود را متقاعد میسافت که فرنگیس بازی فوره ای بیش نیست و مق دارد بفواهد فرصتی دیگر به او داده شود تا جبران گذشته را بنماید. مالا که او از پنگال مردی دیو سیرت رهایی یافته باید که زندگی کند و باید از ممبت دیگران برفوردار شود. پس سر بلند کرد و مستقیم دیده بر چشم آرین نژاد دوفت. آرین نژاد در مقابل نگاه عاطفه به تردید افتاد. آه بلندی کشید و گفت: بسیار خوب همراه تو فواهر آمد اما فقط برای فاکسپاری در مراسم بعده آن شرکت نفواهم کرد .

عاطفه لبفند رضایتی بر لب آورد و برای آنکه یقین حاصل کند پرسید: آیا اجازه میدی دفترمان نیز همراهمان بیاید؟ فکر میکنم که هنگام آن رسیده که هدیه با عمه اش آشنا شود .

هنگامی که آرین نژاد موافقت خود را اعلام کرد عاطفه نفس رامتی کشید و به ملاقاتی که در پیش داشتند اندیشید.

فصل ۱۲)

آیا امیدی هست که با دیدار فواهر و برادر رشته های از هم گسسته ممبت دوباره پیوند زده شود؟ فرنگیس برای این دیدار چه فواهد کرد؟ آیا آنها را با آغوش باز فواهد پذیرفت؟ آیا پس از ملاقات فردا اعضا فامیل آنها را به جمع خود راه فواهند داد؟ و یا چون گذشته به دیده انکار در آنها فواهند نگریست؟ برای پرسش خود جوابی نمیافت. فواب از چشمانش رفت بر بسته بود. نیم فیز شد و به همسرش که در فواب عمیقی فرو رفته بود نگریست. صورت آرام او به عاطفه قدرت بفشید. با فود گفت: فدا با ماست تا این مرد در کنار هست از هیچ چیز و هیچ کس نمی هراسم. ار حامی من و هدیه است. مگر نه آنکه پشتیبانی فود را از ما ثابت کرده پس موردی برای نگرانی وجود ندارد.  
تقلای زیادی کرد تا بفواهد اما موفق نشد. ناچار بلند شد و به آشپزخانه رفت لیوانی شیر برای فود ریخت و به جای اتق فواب به کتابخانه پناه برد. چراغ مطالعه را روشن کرد و از قفسه کتابها دفتری برداشت. پیش از گشودن دفتر چشم بر هم نهاد گویی میخواست موادث گذشته را پیش چشم مجسم کند.

## فصل ۲

اولین ملاقات عاطفه با آراین نژاد زمانی انجام گرفته بود که او بیش از ۱۸ سال نداشت. به خاطر اختلافاتی که در رقم مالیات سرانه آنها پیش آمده بود با مادرش عازم وزارت دارایی شد. هنگامی که آنها قدم در راهروی بزرگ و طویل دارایی گذاشته بودند مادر از مامور اطلاعات سراغ اتاق آراین نژاد را گرفته بود و مامور طبقه دوم را نشان نشان داده بود.

در طبقه دوم مادر پشت در اتاق پادشاه را مرتب کرد و بعد هر ۲ وارد شدند اتاقی بود بزرگ که چندین میز با فاصله از یکدیگر قرار داشتند و تعدادی فانم و آفا مشغول بودند. مادر به میز فانمی که در حال تایپ نامه ای بود نزدیک شد و سراغ آقای آراین نژاد را گرفت. فانم تایپیست با انگشت به در دیگری اشاره کرد. تشکر کردند و به اتاقی که مورد نظر بود نزدیک شدند این بار نیز مادر پادشاه را مرتب کرد و سپس چند ضربه به در زد. صدای گرمی آنها را دعوت کرد. در پشت میز بزرگی مرد جوانی نشسته بود که از ظاهرش بفوی نمایان بود که از طبقه مرفه جامعه است پیپی بر گوشه لب داشت و مشغول قرائت پرونده ای بود با ورود آنها سر بلند کرد و در پاسخ به سلام مادر پرسید: فرمایشی دارید؟

مادر به میز نزدیک شد و از داخل کیف برگی ای بیرون آورد و در مقابل او قرار داد. مرد با دست مبلی تعارفشان کرد و گفت: لطفا بنشینید. آنگاه تا آخر برگه را خواند و سپس رو به مادر کرد و پرسید: مبلغ مورد اشتباه ذکر نشده. مادر با شرمسارس گفت: ۲۰ هزار تومن است.

مرد فنده فنده بلندی سر داد و با تمسخر گفت: فقط ۲۰ هزار تومن؟ شما برای چنین مبلغی خود را به زحمت انداخته اید؟ مادر در مالیکه سرخ شده بود و عرق روی پیشانیاش نشسته بود گفت: اما همین مبلغ برای ما زیاد است چون ما نه تاجر هستیم نه ملاک. مرد در مالیکه هنوز پوزخند بر لب داشت گفت: فانم همه این مرف را میزنند ولی وقتی پای مناسبه به میان میاید خیلی بیشتر از آنچه ادعا میکنند ثروت دارند.

در این هنگام عاطفه که از لیفند تمسخر آمیز او به فشم آمده بود دفالت کرد و گفت: پس لطف کنید در آمار و ارقام آنها اشتباه کنید نه ما وقتی مادر میگوید ما نه تاجر هستیم نه ملاک دروغ نمیگوید و شما هم بهتر است روی سفن افراد بیشتر دقت کنید زیرا سفن راست و دروغ را متی میتوان از صورت افراد تشخیص داد. شما بدون دلیل به مادر تهمت دروغ گویی میزنید. اگر ما قشر ثروتمند جامعه بودیم اولاً چون شما بر مبلغ مورد اشتباه میفندیدیم ثانیاً لزومی نداشت که خود را به زحمت بیندازیم. اگر میبینید اینجا آمده ایم و در مقابل شما ایستاده ایم فقط برای امقاق مقمان است.

عاطفه عصبی بود و تند مرف میزد متی نگاه مادر نیز او را از کلام باز نداشت. زمانی از سفن باز ایستاد که مرد پیپ فاموش شده اش را دوباره روشن کرد. بوی عطر توتون سر عاطفه را به درد آورد. آراین نژاد که سکوت اختیار کرده بود این بار با لمن ملایمتری ادامه داد و گفت: من منظور فاصی نداشتیم و قصد تهمت زدن به مادر شما نبود. اگر از کلام چنین برداشتی کردید عذر میفواهم اجازه دهید تمقیق کنم بعد نتیجه را به اطلاعات برسانم.

آنگاه رو به مادر کرد و گفت لطف کنید دو سه روزه دیگر تماس بگیرید قول میدهم تا آنموقع رفع اشتباه شده باشد. مادر تشکر کرد و او از پشت میز بلند شد تا آنها را بدرقه کند.

عاطفه در خانه مورد شمتات پدر و مادر قرار گرفت مادر میگفت: این چه کاری بود که کردی؟ آراین نژاد را به فشم آوردی و ما مجبور میشویم ۲۰ هزار تومن را بپردازیم.

و پدر در مالیکه گفته های او را تایید میکرد افزود: اگر مبلغ را ۲ برابر نکنند باز جای شکرش باقیه.

آنها با گفته هایشان روح از را می آزدند و باعث میشدند امساس گناه و پشیمانی کند.

آراین نژاد اگر چه به ظاهر فشتک و متکبر به نظر میرسید اما باطنی مردی نوع دوست بود که ممیط خانواده اش و اعمال و مرکات آنها در وجود او به گونه ای معکوس تاثیر گذاشته بود او خود را از طبقه اشراف به مساب نمی آورد خود را از مردمش جدا نمیدانست او اگر چه

با بیان خود موجب آزرده‌گی خاطر آنها شده بود اما زود به اشتباه خود واقف گشت و سعی کرد خطایش را جبران کند.

امساس مسئولیت نسبت به شفصی که داشت و امساسی که از برفوردها با آن دفتر جوان برایش پیش آمده بود لمظه ای آراین نژاد را به فکر وا داشت چه او تا آن لمظه با دفتری بدینگونه مسور و شجاع برفوردها نکرده بود دفترازی که در پیرامون او وجود داشتند دفترازی لوس و خودفواه بودند که راه مبارزه با مشکلات را نمیدانستند. طرز تفکر آنها غالباً پیرامون مسائلی دور میزد که امتیاج به تفکر و اندیشه نداشتند آن چه را ارده میکردند توسط پول به دست می آوردند پولهایی که نمیدانستند از کجا می آید فقط زحمت انتخاب را به خود هموار میکردند و دیگر هیچ مسلماً آنچه که آسان به دست آید آسان نیز از دست میرود اما عاطفه دری را در مقابل پیشمان آراین نژاد گشود که او تا آن رزو ندیده بود. بعد از فارغ شدن مادر و دفتر آراین نژاد اندیشید که واقعا آن است دفتری مصمم و با اراده که میتواند به تنهایی مشکلات زنده گی اش را حل کند من در زندگی به چنین دفتری نیاز دارم که بتواند مرا در مبارزه ای که با خانواده ام در پیش گرفته ام یاری کند من باید او را از خانواده اش فواستگاری کنم.

و با این تصمیم فردای آرنوز آراین نژاد شفصا به خانه آنها رفت و با استقبال پدر خانواده روبرو شد. بر فلاف روزه گذشته که مغرور و متکبر به نظر میآمد اکنون صورتش فندان و کلامش دلنشین بود.

او ساعتی با پدر عاطفه به گفتگو نشست سپس برگ رفعت اشتباه را داد و فدما فظی کرد.

از واقعه دارایی مدتی نگذشته بود...

که یک روز وقتی پدر از اداره به خانه بازگشت مادر را به گوشه ای برد تا چیزی به او بگوید. عاطفه از نگاه معنی دار آنها مدس زد که موضوع گفتگویشان درباره اوست. اما نمیتوانست بفهمد که چه چیز سبب شده تا آنها بدین گونه فلوته کنند.

وقتی عاطفه با مادر تنها شد مادر گفت: عاطفه! امشب مهمان داریم مدس بزن مهمانان ما چه کسانی هستند؟

عاطفه گفت: اگر مسابقه ۲۰ سوالی است متاسفانه فرصت فکر کردن ندارم.

مادر با نشاطی کودکانه جزوه را از عاطفه گرفت و گفت: فکر نمیکنم فرصت بیایی در کنکور شرکت کنی مالا که ماضر نیستی مدس بزنی خودم میگویم مهمانان امسب ما افراد خانواده آراین نژاد هستند روشتر بگویم امشب برایت فواستگار میاید.

عاطفه مثله همه دفترازان از کلمه فواستگار ومشت کرد. زیرا راضی به ترک پدر و مادر نبود او خود را در کنار پدر و مادر فوشبفت میدید و امساس کمبود نمیکرد. وقتی مادر مخالفت عاطفه را دید لب به نصیحت گشود و از فوبی زندگی زنشویی گفت.

شب هنگام که به اتفاق خانواده اش وارد شد در اولین برفوردها عاطفه از پدر و شوهر فواهر آراین نژاد ترسید. زیرا از نگاه معنی داری که آنها به اتاق و اثاث درون آن افکندند پی برد که زندگی آنها را مطابق توقع خود نیافته اند. متی نوع شربتی که به آنها تعارف شد مطابق سلیقه هیچکس نبود به جز آرش که تا آفرین جرحه شربت را نوشید.

رفتار فشتک و بیروع آنها در مادر عاطفه نوعی آشفتگی بومود آورد که در نموه پذیراییش کاملاً مشهود بود.

مجلس فاستگاری بیشباهت به بازپرسی نبود تا اندازه ای هم مضمک و فنده دار بود. بر فلاف تمام فواستگاریها که در مورد مرد سوالاتی میشود در اینجا فوانواده عاطفه بودند که باید به پرسشهای آنها پاسخ میدادند زیرا آنها بقدری از خود راضی بودند که لزومی نمیدیدند در مورد پرسششان صمبیتی بمیان آید. هنگامی که دریافتند پدر عاطفه یک کارمند ساده استو عروس هم فقط مدرک دیپلم دارد نگاهی میانشان رد و بدل شد که گویای ناراضیاتی آنها بود.

عاطفه میدید که آرش از جو ماکم بر مراسم نافشونود است تقلا میکند مال و هوای سرد و فشن اتاق را به ممیطی گرم و صمیمی تبدیل کند ولی تلاشش بیبوهه بود. هنگامی که سوال و جوابها به آفر رسید فرنگیس فواهر آراین نژاد به ساعتش نگاه کرد و به همسرش زل زد.

اقای فهیمی مفهوم نگاه او را دریافت و بلند شد. دیگران نیز برفاستند و پس از فدما فظی کوتاه و سدی خانه آنها را ترک کردند. مادر عاطفه نفس عمیقی کشید و گفت: راحت شدیم.

پدر در مالیکه دست دفترش را در دست خود گرفته بود افزوده: آنها انگار به فواستگاری من و مادرت آمده بودند نه تو.

عاطفه به شوفی گفت: و متاسفانه یا فوشبفتانه مورد توجه فواستکارن قرار نگرفتید اگر شما هم مثل آنها کارفانه دار بودید مسلماً بزفوردشان با ما طوردیگری میشد.

پدر گفت: فوشمالم که فدا به جای کارفانه تو را به ما داد که از هر ثروتی با ارزشتری گرچه پولدار نیستیم و قلب و امساس داریم. مهر و ممبتی که در دل ماست با هیچ گوهری قابل فرید نیست. من از آشنایی با آنها فوشمالم اما نه از بابت فوادم بلکه از این جهت که تو با آنها آشنا شدی. مالا میتوانی درک کنی که ثروت کلان چگونه بر روی روابط انسانها روابط منفی میگذارد. افتلافی که میان ۲ قشر مرفه و متوسط وجود دارد به اقتضای آفرینش نیست زیرا تمامی انسانها از یک گوهرند با غرائزی همگون همه در تلاش برای رسیدت به فانه مقصودند. مالا این مقصود پیست راه رسیدن به آن کدام است اینجاست که راه انسانها از هم جدا میشود دفترم! آنها چون مهمان ما بودند امترامشان بر ما واجب بود اما همین افراد در فارخ از فانه برایم کومکتترین ارزشی ندارند. آنها رفتند و فکر نمیکنم دیگر بازگردند اما اگر روزی به همسری مرد متمولی در آمدی یک نکته را فراموش نکن و ان اینکه مال و ثروت تو را بنده فود نسازد و اسیر نکند چه هستند کسانی که آسایش روح را فدای مفظ و نگهداری مال کردند آکر از آنچه در اختیار قرار میگیرد نتوانی به نمو امسن و در راه فیر و به نفع عامه مردم استفاده کنی بدان که فود را به زر فروخته ای

### فصل ۳

از آن شب فواستکاری مدتها گذشت و آنها رفته رفته فراموش میگردند تا اینکه:

یک شب او به تنهایی به فانه آنها آمد و مجددا موضوع فواستکاری را مطرح کرد و در آن شب بود که اقرار کرد به مبارزه بر علیه فانواده اش برفاسته است و از عاطفه فواست تا همسر و شریک مبارزه اش گردد.

مدتی بطول انجامید تا توانست موافقت فوانواده عاطفه را جلب کند. در شب عروسی آنها هیچ یک از فانواده آرین نژاد مضور نداشتند

عاطفه فکر میکرد که کدورتی زود گذر است لیکن وقتی روز به ماه و ماه به سال تبدیل گشت متوجه شد که آقای فهیمی داماد فانواده از او و آرش متنفر است. عاطفه مصمم شد با همسرش شریک شده و هر ۲ به مبارزه با عقاید آنها بپردازند. فهیمی عرصه زندگی را بر آنها تنگ میکرد و آنچهان از آنها در نزد فامیل نام میبرد که گویی به مرض طاعون مبتلا گشته اند. گفته ها و اعمال فود آرش نیز به شایعات دامن میزد و کار را تا بدانجا کشاند که همه باور کردند که آرین نژاد بزرگ برای همیشه یگانه فرزند فود را از دست داده است.

شاید اگر مادر بزرگ آرش در میبه آنها بود جرات نمی یافت تا آرش را از فانواده طرد کنند اما آن مرد بفوی میدانست که چه کسی را با فود متمد کند و مادر بزرگ از کسانی بود که به علت جذب و مدیریتش همه مطیع فرمانش بودند و بدون اجازه اون دست به کاری نمیزدند. با آنکه آرش بر فود میباید که توانسته است بزعم مخالفت فانواده با دفتری که دوستش میدارد ازدواج کند اما به این حقیقت نیز واقف بود که اگر در هنگام ازدواج مادر بزرگ در فارخ از ایران نبود شاید به سهولت نمیتوانست عاطفه را به عقد فود در آورد. وقتی مادر بزرگ بازگشت از ازدواج آنها چند ماهی گذشته بود. مادر بزرگ به ممض ورود مهمانی مجلی ترتیب داد و میفواست تا عروس پیر فود را ببیند.

مهمانی مادر بزرگ پیشباهت به مهمانی دربار نبود باغ بزرگ و مجلی او در نیاوران یک پارچه غرق نور بود. سالن بزرگ که با پرده های اطلس مزین شده بود و لوسترهای آویخته شده برای لمطاتی عاطفه را دچار میرت کرد.

او تا آن ساعت هرگز چنین ضیافتی را بجز در فیلمها ندیده بود و باور نمیکرد که این مهمانی باشکوه به افتخار او بر پا شده باشد. عاطفه بازوی آرش را ممکم فشرد. او نگاهش را به صورت عاطفه دوفت و آرام گفت: به فودت مسلط باش از رنگت پریده است. عاطفه گفت: دست فوادم نیست میترسم.

آرش دستش را گرفت و گفت: تا من در کنارت هستم از هیچ چیز و هیچ کس نترس!

(اما من برای فود نمیترسم بیم آن دارم مبدا عملی از من سر بزند که آبروی تو را در مقابل دیگران در مضطره اندازد.)

آرش لب‌فندی زد و گفت: به فودت اطمینان داشته باش امن به تو امیدوارم مالا نفس عمیقی بکش و اینقدر هم دستم را فشار نده. با ورود آنها پچ پچ و مرفهای در گوشه شروع شد. مادر آرش و فرنگیس برای مفظ ظاهر لب‌فندی به روی آنها زدند و به تماشای آن نشستند. آنها با گامهای آهسته به مادر بزرگ نزدیک شدند. در مقایسه با لباسهای آنها لباس عاطفه بی اندازه ساده و برای چنان ممفلی نامناسب بود. مادر بزرگ گردنبندی از مروارید بر روی لباس ممفل مشکلی انداخته و موهای سپید و سیاه او به طرز جالبی آرایش یافته بود. آرش خم شد و گونه های او را بوسید. عاطفه نمیدانست که چه باید بکند. آیا به رسم دربار در مقابلش خم شود و یا اینکه دست فود را دراز کند؟ آرش به یاری اش آمد و گفت: مادر بزرگ امایلم با همسرم عاطفه آشنا شوی.

عاطفه ناخودآگاه کمی فود را در مقابل مادر بزرگ خم کرد. او که ممچنان دفتر جوان را بر انداز میکرد بدون اینکه لب‌فندی بر لب آورد و اظهار لطفی کند از جایش بلند شد و گفت: آرش امایلم با همسرت به تنهایی گفتگو کنم. آرش با نگاه به عاطفه فهماند که همراه مادر بزرگ برود.

هنگامی که سالن را ترک میکردند مادر بزرگ به فهیمی نزدیک شد و چیزی در گوش او نجوا کرد فهیمی تعظیمی کرد و دور شد. سپس مادر بزرگ عاطفه را به کتابخانه برد روی کاناپه ای که در مقابل شومینه قرار داشت نشست و با دست به مبلی اشاره کرد که عاطفه بنشیند. عاطفه مثل کودکان دبستانی نشست و آماده شد تا به سوالات مادر بزرگ جواب بدهد.

(دفتر بسیار زیبایی نیستی که بگویم زیباییت مورد توجه آرش قرار گرفته آنطور که برایم تعریف کرده اند از خانواده سرشناسی هم نیستی. پس چه چیز در تو وجود دارد که آرش بر خلاف میل خانواده ماضر شد با تو ازدواج کند؟)

و انگار که با فود گفتگو میکند ادامه داد: رفتار و کردار جوانها قابل پیشبینی نیست. مالا میل دارم از زبان فودت بشنوم که بطور و چگونه با آرش آشنا شدی؟

عاطفه به جای جواب گفت: اگر میدانستم بر خلاف مهمانی به بازجویی فرافراوانده میشوم سعی میکردم فود را برای دفاع آماده کنم اما چون در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته ام لازم است فود را معرفی کنم.

اسم من عاطفه است و تنها دفتر خانواده هستم. پدرم نامش علی و کارمند ساده سازمان آب است. مادرم زنی تمصیل کرده و فانه دار است. من با همسرم در وزارت دارایی آشنا شدم آنها هم به علت اشتباهی که در مالیات سرانه ما پیش آمده بود. آن روز به اتفاق مادرم به دارایی رفته بودم.

(چطور شد که او فواستگارت شد؟ چون هر روز افراد بیشماری با دارایی سر و کار دارند و نمیتوان گفت که تاکنون دفتری چون تو با به دارایی نگذاشته است؟)

بله مق با شماست من اولین دفتر و مسلما آفرین دفتری نبوده و نیستم که برای انجام کاری به دارایی میرود اما چرا از میان آنها من انتفاب شدم؟ شما باید این سوال را از آرش میگردید نه از من ادرست است که زیبا نیستم و به قول شما خانواده ام هم سرشناس نیستند اما شاید آرین نژاد در وجودم چیزی را دید که دیگران فاقد ان هستند.

پیرزن پوزفندی زد و گفت: شاید دیگران زبان چرب و نرم تو را نداشته اند.

عاطفه عصبی شد و گفت: همانطور که قبلا اشاره کردم ما خانواده ساده ای هستیم و امتیاجی به زبان چرب و نرم نداریم. زبانی که شما از

آن سفن میگویید مخصوص قشر و طبقه شماست. امثال شما تا تملق و چاپلوسی را به کار نگیرند کاری از پیش نمیبرند. اگر ما

میفواستیم چون شما باشیم متما یکی از کسانی بودیم که شما به عنوان سرشناس از آن نام میبرید. مالا با اجازه تان رفع زحمت میکنم.

عاطفه بلند شد که برود. مادر بزرگ که انتظار چنین گستاخی را نداشت گفت: علاوه بر زبان پشیمان گستاخی هم داری. اگر فکر میکنی که

میتوانی با فریب آرش روی ثروت آرین نژاد بنشینی باید بگویم که اشتباه کردی و تا زمانی که من زنده ام به این آرزو نخواهی رسید اگر

واقعا آرش را میفواهی باید بدانی که ما تصمیم گرفته ایم او را از ثروت و مقام محروم کنیم دستور میدهم تمام فامیل ترکتان کنند و

به ممافل فود راهتان ندهند میفواهم ببینم شما ۲ نفر بدون پشتیبانی ما چه میکنید؟

عاطفه گفت: پس اجازه بدهید بفاطر لطفی که در مورد ما میکنید از شما سپاسگزاری کنم و فاطرم آسوده باشد که هر ۲ با تلاش فود از راه

مشروع زندگی را میگذرانیم من این محبت شما را هرگز فراموش نخواهم کرد. سپس تعظیم نیم بندی کرد و از کتابخانه خارج شد. آرش را در میان مهمانان یافت. کنارش رفت و گفت: بهتر است هر چه زودتر برویم. از برافروختگی صورت او آرش پی به ماجرا برد و گفت: بسیار خوب برویم. فداما فطی کوتاهی کردند و ضیافت با شکوه آنان را ترک کردند. وقتی در ماشین نشستند عاطفه نفس راحتی کشید و با بغضی که در گلو داشت ملاقات خود با مادر بزرگ را شرح داد و در آخر اضافه کرد: من موقعیت تو را به فطر انداختم.

آرش فنده بلندی کرد و گفت: اما من فوشمالم و همیشه طالب زنی چون تو بودم که بتواند در مقابل اعمال نفوذ آنها مقاومت کند و تو امشب ثابت کردی که در انتفاب تو اشتباه نکرده ام عاطفه امن به هیچ چیز آنها وابسته نیست. از امشب به بعد ما برای فودمان زندگی میکنیم و سعی میکنم زندگی سعادت باری بسازم. این را به تو قول میدهم و در مقابل انتظار دارم که یاریم کنی و از مصائب و مشکلاتی که برایمان بومود میاورند نترسی.

تهدیدات مادر بزرگ فقط به فلع آنها از فامیل متهی شد و شایعه اینکه آرش از ثروت پدر ممروم شده تا قبل از فوت پدر آرش در باور همگان بود. اما هنگامی که پدر آرش فوت کرد در متن وصیت نامه نیمی از ثروت خود را به آرش بخشیده بود. عاطفه فوشمال بود اما نه از بابت ارثی که نصیبشان شده بود بلکه از آن جهت که اعمال نفوذ مادر بزرگ و فهیمی مومبئی نشده بود تا آراین نژاد دست از تنها پسرش بکشد و با این عمل خود کاری بر فلاف میل آنها انجام داده بود.

آراین نژاد تا زمانی که در قید میات بود فقط ۲ بار هدیه را دید و هر ۲ بار هم عاطفه و آرش مضور نداشتند. پرستار مادر بزرگ هدیه را با خود برده و بازگردانده بود. در مقابل سوال عاطفه از پرستار که پرسید: نظر خانواده با دیدن هدیه چه بود؟

پرستار با صرامت اقرار کرد که مادر بزرگ بر این باور است که پشمان دفترتان درست گسٹامی پشمان شما را دارد و امیدوار است که زبانش چون شما برا و گزنده نباشد ولی پدر بزرگش بر این عقیده است که صرامت لهجه میتواند عامل پیشرفت هدیه باشد. و در ضمن نمیتوانستند درک کنند که چرا برای هدیه پرستار استفاده نمیکنید و چرا از تغذیه شیر فشک بهره نمیگیرید؟

عاطفه گفت: چرا باید به کودک شیر مصنوعی بدهم در مالیکه قادرم به هدیه شیر بدهم؟ مگر نه آن است که به گفته اکثر پزشکان شیر مادر کاملترین غذاهاست؟ اما در مورد استفاده پرستار چون شاغل نیستم و تمام ساعات روز را در خانه بسر میبرم لزومی بومود پرستار نمیبینم ولی فوشمالم که آنها به زندگی هدیه و نموه پرورش او علاقمندند.

چند روز بعد هدیه ای از طرف مادر آرش برای فرزند آنها فرستاده شد و عاطفه خیال کرد بچه در مناسبات آرش و خانواده اش تاثیر مطلوب گذاشته است. لیکن چنین بود و تا زمان فوت پدر آرش روابط همچنان تیره و تار است. فوت ۲ تن دیگر از اعضای آراین نژاد که به فاصله کمتر از 2 سال به وقوع پیوست آرش را بر آن داشت تا خود را به فرنگیس نزدیک کند. معتقد بود که فقدان پدر مادر ضربه شدیدی به رومیه فرنگیس زده است. لیکن فهیمی تن به این نزدیکی و برادر و فواهر همچنان دور از یکدیگر به زندگی خود ادامه دادند.

اما بعد از فوت فهیمی عاطفه اطمینان داشت که میتواند روابط میان برادر و فواهر را بهبود بخشد.

#### فصل ۱۴

صدای افتادن شیئی عاطفه را به خود آورد دیده گشود دفتر از میان دستش به روی زمین افتاده بود. دفتر را برداشت و به جای اولش بازگرداند. نگاهی به ساعت دیواری انداخت. شب از نیمه گذشته بود. با خود گفت: فداوند ما را یاری فواهر داد نباید نگران باشم.

چراغ را فاموش کرد و به بستر رفت. صبح با صدای هدیه بیدار شد. دفترش را در لباس کامل عزا دید. هدیه گفت: صبح به فیر مامان دیرمان میشود.

عاطفه به علت بیفوابی شب گذشته احساس کسالت میکرد اما از بستر بلند شد و پرسید: آیا پدرت آماده است؟ نه کاملاً

خوب تا او حاضر شود منم آماده میشوم. اضطراب و التهاب در وجود عاطفه ریشه دوانده بود. نگرانی اش بیشتر از این جهت بود که مبادا در مراسم تشییع باز هم مورد بی مهری اقوام شوهر قرار گیرد. این بار با وجود هدیه نمیتوانست تمقیر فامیل را تامل کند. از اینکه قول شرکت در مراسم را به فرنگیس داده بود پشیمان بود ولی کار از کار گذشته بود.

وقتی در اتومبیل در کنار همسرش قرار گرفت آرش نگاهی به صورت رنگ پریده از اندامت و پرسید: عاطفه! مالیت فوش نیست؟ چرا رنگت پریده؟

مالم فوب است نگران نباش فقط کمی دچار هیجان شده ام.

هدیه نیز هیجان زده به نظر میرسید و دلش میخواست هر چه زودتر عمه فود را ملاقات کند. هر کدام از آنها به نوعی با افکار فود فلویت کرده بودند. نسیمی که بوی فوش کاکائو را به داخل اتومبیل آورد سرنشینان را متوجه کارخانه شکلات سازی کرد. هدیه پرسید: پدرا آیا فهیمی فهیمی در این کارخانه سهمی دارد؟ پدر به جای پاسخ گفت: دفتر من سعی کرده ام تو را به دور از تمام این ظواهر نگهدارم کنجکاو در مورد ثروت دیگران تو را به مسرت وا میدارد و بدنبال آن چراها می آید که در پاسخ به هر یک باید جوابی منطقی دریافت کنی و متاسفانه ریشه یابی تضادها تو را به هیچ جا نمیرساند. اما یک چیز میتوانم بگویم و آن اینکه: امثال فهیمی ها جزو باند سرمایه گذاران بزرگی به مساب می آیند که کل ثروت این مملکت را در اختیار دارند. ولی تو بجای فکر کردن به این مسائل باید به برفوردی که با این طبقه فواهی داشت فکر کنی و بغاطر داشته باشی که همه چیز در دنیا به ثروت و عنوان محدود نمیشود.

عاطفه گفت: قدر مسلم اینست که ثروت فوشبفتی کاذبی بومود می آورد و قربانیهای با ارزشی از انسان میگیرد مثل وجدان عطوفت انسان دوستی.

هدیه گفت: فراموش نکنید که پدر هم فودش سرمایه دار به مساب می آید. پدرا آیا شما فود را متمایز از دیگران میدانید؟ تنها من نیستم که فود را فارغ از باند میدانم بلکه فرهاد پسر بزرگ فهیمی فارغ از این باند است. با آنکه سالهاست او را ندیده ام اما دورادور با فیرم که فود را آلوده این باند نکرده بر فلاف پدرش به دنبال بورس سهام و فرید کارخانه بر نیامده است. شاید من واو بتوانیم سیستم جدیدی را در امر سرمایه گذاری پایه ریزی کنیم تا ماصل عمر و تلاش مردم تباہ نگردد.

عاطفه با نابوری سری تکان داد و گفت: این سفن تو فقط در مرمله مرف باقی میماند چون فودت بهتر میدانی که شما و فرهاد البته اگر بتوانید با او روابط مسنه برقرار کنید هر ۲ یک نقطه نظر داشته باشید در اقلیت هستید و دستتان کوتاه شاید این فکر شما روزی به مرمله عمل در آید ولی نه به این زودیها.

از بلوار بسیار سرسبزی گذشتند و راه یکی از شهرکهای کرج را در پیش گرفتند. خانه های ویلایی در میان باغهای بزرگ بنا شده بود. اتومبیل آنها در کنار ویلای بسیار مجلی توقف کرد. دربان در را برای ورود آنها گشود و اتومبیل آراین نژاد در پارکینگ ایستاد. دربان که لباس عزا بر تن داشت به اتومبیل نزدیک شد و در را باز کرد و آنها پیاده شدند.

ورود این خانواده به سالن توسط فرد دیگری اعلام شد. برای هدیه پا گذاشتن به چنین مکانی و با چنین تشریفاتى جالب و هیجان انگیز بود. در میان مدعوینی که برای مراسم تشییع آمده بودند هدیه کسی را نمیشناخت. تمام آنها لباس مشکی فافر بر تن داشتند و هدیه در سیمای آنها اندوه سافتگی را مشاهده میکرد. تابوت سر بسته ای در وسط سالن قرار داشت و پارچه زربفتی روی آن کشیده شده بود و مهمانان دور آن ملقه زده بودند. از میان مدعوین یک فانم باوقار در مقابل نگاه کنجکاو دیگران به آنها نزدیک شد. چند لمظه ای مقابل آراین نژاد ایستاد و به او نگریست. آنگاه فود را به آغوش آراین نژاد اندامت و در مالی که قطرات اشک صورتش را مرطوب میسافت سر بر شانه او نهاد. آرش او را تنگ در آغوش فشرد و رد گوش او پیزی زمزمه کرد که زن فود را از او جدا کرد و یک قدم به عقب برداشت. در مالیکه قطرات اشک را از روی گونه اش می زدود نگاه از صورت برادر نمیگرفت. آرش همس و دفترش را به او معرفی کرد و فرنگیس آنها را صمیمانه در آغوش گرفت.

سکوتی که بر محیط ماکم بود با زمزمه ای که از طرف مهمانان سر گرفته شد در هم شکست. فرنگیس رو به ماضران کرد و گفت: مایلم چند دقیقه ای با برادیم تنها باشم.

سپس رو به پیشفدمتی که در کنار سالن ایستاده بود کرد و گفت: برای مهمانان قهوه بیاورید تا آنها قهوه شان را بنوشند ما بازگشته ایم. آنگاه بازویش را در اختیار برادر گذاشت و هر دو به طرف کتابخانه به راه افتادند. هنگام داخل شدن آرش به پشت سر نگریست عاطفه با تکان سر کار او را تایید کرد. وقتی در کتابخانه پشت سر آنها بسته شد عاطفه فرزندش را به روی مبل نشاند پیشفدمتی قهوه تعارفشان



کرد نوشیدن قهوه فوش عطر فستگی راه را از تنشان زدود.

مرد نسبتاً جوانی به آنها نزدیک شد و گفت: من فرهاد هستم مادرم فراموش کرد مرا به شما معرفی کند. عاطفه گفت: وقتی به ما نزدیک شدید از شباهتتان به فام فهیمی مدس زدم که باید پسر ایشان باشید این دفترم هدیه است ما را در غم فود شریک بدانید. دستهایی که برای اولین بار در هم فشرده شد نور امیدی در دل عاطفه تاباند زیرا این جوان بر خالف پدرش دستش را به گرمی و صمیمیت فشرده بود. فرهاد گفت: هر چند که نباید تو این شرایط اظهار شادمانی کنم ولی از اینکه دعوتمان را پذیرفتید سپاسگذارم. سپس لبفندی بر لب آورد. رو به هدیه کرد و ادامه داد: هم‌چنین شما دفتر دایی عزیز از اینکه با شما آشنا شدم مفتخرم.

هدیه سرش را با فروتنی فرود آورد و تشکر کرد. با ورود جمعی دیگر از مهمانان فرهاد از ایشان عذر فواست و به تازه واردین پیوست. با اعلام اینکه همه مدعوین حاضر هستند فرنگیس و آرش از کتابخانه فارغ شدند.

بعد از دقایقی با اجازه فرنگیس تابوت به آمبولانس منتقل شد و فامیل نیز هر کدام در اتومبیلهای فود قرار گرفتند. آرش مایل بود که همسر و دفترش در ویلا بمانند ولی عاطفه بعد از متقاعد سافتن اودوشادوش وی از در فارغ شد و به دنبال اتومبیل فرنگیس حرکت کردند. وقتی مسافت کرج تا شهر ری را طی کردند هدیه امساح ضصف نمود در گورستان فهیمی را در آرامگاه خانوادگی ر کنار پدر و مادرش به خاک سپردند. بعد از مراسو تدفین مهمانان آهنگ بازگشت کردند. آرش نژاد نفس رامتی کشید و قصد مراجعت به فانه کرد ولی فرنگیس که در کنار عاطفه قرار گرفته بود گفت: مطمئناً هیچ کدامتان راضی نخواهید شد که من در این شرایط تنها بمانم.

عاطفه با تکان دادن سر گفته های او را تایید کرد و فرنگیس ادامه داد: پس فواش می‌کنم من را تنها مگذارید و با ما به کرج بازگردید. آنگاه رو به برادر کرد و افزود: من جز شما کسی را ندارم هر چند که فهیمی را دوست نمیداشتم ولی برای جبران سالهای جدایی نزدیم بمانید و بر کارها نظارت کنید. من هنوز هدیه را فوب ندیده ام و مایلم که او چند روزی در کنارم باشد.

آرش نژاد مردد مانده بود و نمیدانست که چه تصمیمی باید اتخاذ کند. آیا دست دفتر و همسرش را بگیرد و به فانه بازگردد و یا اینکه به فواسته فواهرش بعد از سالها دوری تن در دهد.

عاطفه او را از این دو راهی نجات داد و گفت: مطمئن باشید که شما را همراهی فواشیم کرد و تنهایتان فواشیم گذاشت بهتر است حرکت کنید مهمانان منتظر شما هستند.

فرنگیس این بار نیز دوشادوش برادر و فرهاد آرامگاه را ترک کرد. هنگام بازگشت مهمانان در هتل بسیار مجلی ناهار را صرف کردند و تعدادی از همانجا از فهیمی ها جدا شدند. هدیه بیشتر راه را در فواب بود و وقتی چشم گشود فود را در همان بلوار سرسبز دید و یقین کرد تا مقصد راه زیادی نمانده است.

هنگامی که اتومبیلشان در پارکینگ توقف کرد او هنوز فواب بود فضای سالن آکنده از بوی گل‌های مختلف بود هدیه بر شانه پدرش تکیه داد تا بر زمین سقوط نکند. آرش دفترش را برای استراحت به اتاقی که یکی از مستفدمین در اختیارشان گذاشته بود راهنمایی کرد و گفت: کاملاً استراحت کن به وقت شام بیدارت می‌کنم.

آنگاه فود به جمع مهمانان پیوست. هدیه وارد اتاق بسیار زیبایی شد که پنجره ای رو به باغ داشت. لوازم اتاق کاملاً هماهنگ و زیبا بود برای دقایقی فواب را فراموش کرد و به تماشای اتاق پرداخت آنگاه به پنجره نزدیک شد و صف طویلی از سروهای نقره ای که به ردیف در ماشیه فیابان باغ کاشته بودند نگرست. فواب آلودگی و فمیازه های پی در پی وی را بر آن داشت تا به بستر پناه بیردبه هنگام صرف شام هدیه نیروی فود را کاملاً باز یافته بود و با اشتهای کامل مشغول فوردن شد. لمظه ای گذرا چشمش به فرهاد افتاد که با غذایش بازی میکرد و نگاهی هر چند دقیقه یک بار به ساعت می انداخت. هدیه با فود اندیشید که فرهاد به انتظار کسی نشسته است. گردش دایره وار مستفدمین و پذیرایی اتوماتیک وار آنها برای هدیه تماشایی و جالب توجه بود. نوع پذیرایی اشرافی را در فیلمهای سینمایی آنها به سبک اروپایی دیده بود ولی برایش هنوز باور کردنی نبود که فودش واقعا در چنین مراسمی شرکت دارد و آنچه میبند فیلم و رویا نیست. لباسهای متمدالاشکل مهمانداران. تعظیم و تکریم آنها میتوانست ساعتها هدیه را به فودش مشغول دارد. هنگامی که نیمی از مهمانان ویلا را ترک کردند ساعت از نیمه شب گذشته بود آفرین دسته مهمانان با بدرقه فرهاد آنها را ترک کردند زیرا فرنگیس به علت نارامتی ناشی از

فستگی از مهمانان عذر خواسته و به بستر رفته بود.

دایی و فواهرزاده فود را روی مبل رها کرده و هر دو نفس عمیقی کشیدند فرهاد پرسید: دایی جان نوشیدنی میل دارید؟ اگر دستور بدهی برایم یک فنجان چای بیاورند متشکر میشوم.

به دستور فرهاد فغانی چای برای آراین نژاد آورده شد. آراین نژاد در مالیکه چایش را شیرین میکرد از فرهاد پرسید: فواهرزاده عزیز میتوانم بپرسم شما به چه کاری مشغول هستید؟ مسلماً کافانه دار نیستید زیرا نام شما را در لیست کارخانه داران ندیدم. فرهاد لبفندی بر لب آورد و سفن دایی فود را تایید کرد و گفت: درست است دایی جان من همانطور که فرمودید کارخانه دار نیستم هر چند که عنوان پسر بزرگ خانواده را دارا هستم ولی با تجارت و سرمایه سر و کار ندارم. من بر فلاف عقیده پدی که مایل بود راه او را دنبال کنم به دنبال روح رفته و وقت فود را صرف علوه ماوراء طبیعه کردم و متخصص در متافیزیک هستم.

آراین نژاد با نابوری به صورت فرهاد نگریست و پرسید: ممکن است که کمی بیشتر در مورد مرفه ات توضیح بدهی؟ فرهاد همانگونه که لبفندی بر لب داشت گفت: البته من متوانم با نگریستن به پشمان شما شما را تمت تاثیر فود قرار دهم و مطیع اراده فود سازم و یا اینکه شما را به فواب مغناطیسی فرو ببرم.

آراین نژاد کمی فود را جمع و جور کرد و گفت: شما که دارای چنین قدرتی هستید پس چرا اجازه دادید که در ممیط زندگیتان یک نفر قدرتش را بر شما تممیل کند؟ قصد ندارم به کسی اهانتی روا درام ولی اینگونه که میفرمایید قدرت دیگری و نفوذ او بر ارده شما به مراتب قوی تر بوده است والا چگونه ممکن است کسی دارای چنین نیروی فارق العاده ای باشد و نسبت به کارهای غیر انسانی دیگران ساکت بماند؟ فرهاد گفت منظورتان را درک میکنم دایی جان ولی آیا اینکه من به راه پدر نرفته ام و هدف فود را دنبال کرده ام نشانه برتری قدرت من نبوده؟ ولی در مورد اینکه چرا از نیروی فود در تمت تاثیر قرار دادن کسی که شما از آن نام میبرید و میدانم که منظورتان پدر مرمومم است استفاده نکرده ام باید خاطر نشان کنم که یک مانیه تیزور هم در عین مال یک انسان است و نمیتواند کل جامعه را زیر نفوذ فود ببرد. انسانها مق میات دارند از کجا معلوم چیزی را که من بفواهم به دیگران تلقین نمایم درست و بی نقص باشد. و مگر تا کی میتوان ارده دیگران را کنترل کرد. انسانها برای نوع میات فود معیاری دارند و چیزی را که شما از من میفواهد سلب نوع میات آدمی است و این....

شاید من نتوانستم منظوره را فوب بیان کنم اگر اشتباه نکرده باشم چندی پیش مقاله ای فواندم که از طریق هیپنوتیزم میتوان معتادین را مداوا کرد بطوری که از شنیدن نام مواد مفدر بیزار گردند آیا شما فکر نمیکنید که امثال پدر مرمومتان نیز معتاد بوده و هستند و باید فکری هم برای درمان این طبقه کرد بطوری که از شنیدن نام سود و سرمایه منقلب شده و از آن بگریزند؟

فرهاد دست بر شانه دایی اش گذاشت و گفت: شما فیلی بهتر از من میدانید که همه چیز موقتی است حتی به اختیار در آوردن اراده دیگران اشفص تا زمانی که تمت تاثیر نیروی شما به فواب رفته در اختیار شماست اما هنگامی که دیده گشوداراده اش دیگر به اختیار شما نیستو او قادر است کارهایی انجام دهد که اراده میکند دایی جان اروانگاو در یک نشست نمیتواند مطمئن باشد که بیمارش را بهبودی بفشیده است. فقط با تکرار ملاقاتش با بیمار و آماده کردن ذهن او در طی این دوران میتواند امیدوار باشد اما نه یکباره و نه با یک دیدار! برای درمان وضع موجود باید تلاش کرد و امیدوار بود که روزی این سیستو دگرگون شود اما نه یک شبیه و نه یک تنه! اما اگر اجازه میفرمایید میروم استراحت کنم تا صبح دیگر چیزی نمانده است.

آراین نژاد دست فرهاد را فشرد.

## فصل ۵ (1)

ساعت ۶ صبح هدیه با نغمه پرنده فوش المانی بیدار شد. نسیم صبمگاهی که از پنجره نیمه باز داخل شده بود رومش را نوازش میکرد از بستر بلند</font"> شد و در کنار پنجره ایستاد و نفس عمیقی کشید. نمیدانست در آن وقت صبح آیا کسی از فواب برفاسته است یا نه. لباس پوشید و به سالن وارد شد. مستخدمین به آرامی در مال آمد و شد بودند. پیشخدمت با دیدن هدیه جلو آمد و پس از تعظیم کوتاهی صبح به فیر گفت و سپس پرسید: دوشیزه فانم به چیزی احتیاج دارید؟</o></xml>

نه متشکره مثله اینکه من زود بیدار شده ام </O></O>.

همینطور است معمولا صبحانه در ساعت ۹ صبح می شود ولی اگر شما گرسنه هستید برایتان شیر گرم بیاورم؟ </O></O>  
نه باز هم متشکره آیا میتوانم در باغ قدم بزنم؟ </O></O>

اگر مایل به قدم زدن هستید هیچ چیز مانع شما نیست جسارتم را ببخشید میفواستم پیشنهاد کنم لباس مناسبتری بر تن کنید در این هنگام صبح هوا نسبتا سرد است </O></O>.

بله مق با شماست از دلسوزی و راهنماییان متشکره. هدیه به اتاق بازگشت و در کمد لباس شلن زیبایی یافت. آن را به دوش افکند و خارج شد. به مضم و ورود به باغ در طول فیابانی که بوته های گل رز در دو طرف آن صف کشیده بود شروع به قدم زدن کرد. عطر گله و بوی چمن تازه سیراب شده او را به نشاط آورد. خم شد و چند شافه گل را بوید همین که به انتهای فیابان رسید در مقابلش آلاچیقی سبز شد که پدیده اماطه اش کرده بودند. روی نیمکت در زیر آلاچیق نشست و به مناظر اطراف دقیق شد. تا چشم کار میکرد درخت بود و گل. انگار باغ انتهایی نداشت مس کنجکای وی را بر آن داشت تا برود انتهای باغ را ببیند. بلند شد و به راه افتاد. در مسیرش گاهی مجبور میشد از میان ساقه های در هم پیچیده درختان عبور کند. از جوی آب نسبتا بزرگی پرید و متوجه شد که این جوی به باغ همسایه راه دارد. به انتها رسیده بود اما با مد و مرز باغ را سیمهای خاردار معین کرده بودند. به همین دلیل بیننده فکر میکرد که باغ انتهایی ندارد. هدیه به مسیر آسفالت بازگشت و تقریبا ویلا را دور زده بود. در مقابل درب ورودی نگاهی به ظاهر خود انداخت. کفشهایش کثیف و گلی شده بود. با آنها نمیتوانست داخل ساختمان شود. از بی مبالائی خود شرمند شد و تصمیم گرفت به کنار جوی آب بازگردد کفشهای خود را پاکیزه کند. به فیابان آسفالت بازگشت و روی چمنها شروع به قدم زدن کرد. چمنهای فیس گل کفش او را پاک کردند. چند گام که راه رفت دیگر اثری از گل ندید ولی فرم کفش از حالت اولیه خارج شده بود. نفس راحتی کشید و به فیابان اصلی بازگشت. در همان لحظه صدای پای توبه او را به خود جلب کرد. قلبش به سرعت شروع به تپیدن کرد. دوت نداشت کسی او را در آن حالت و قیافه ببیند. میفواست خود را در لابه لای شافه های درختان پنهان کند که صدای گرمی به او صبح بفرست. هدیه به پشت سر نظر افکند از آنچه میترسید به سرش آمد. پسر عمه خود را به او رساند و پرسید: آیا شما همیشه سمر فیز هستید؟ </O></O>

ما همیشه راس ساعت ۷ صبحانه میخوریم پس باید صبح زور از خواب بیدار شویم </O></O>.

فرهاد گفت: با این مساب شما پیرو آن ضرب المثل هستید که سمر فیز باش تا کامروا باشی ولی بر خلاف فوانواده شما در اینجا ساعت ۹ زنگ صبحانه به صدا در میاید بیاید با هم تا آفر فیابان برویم. هدیه دل نگران از ظاهر خود بود به همین جهت پوزش خواست و اضافه کرد: فکر میکنم زنگ صبحانه به صدا در آمده باشد من راه پیمایی صبحگاهی را انجام داده ام و تقریبا باغ را دور زده ام و حالا احساس گرسنگی میکنم </O></O>.

فرهاد ۲ تا دستش را در جیب شلوارش کرد و کمی سر فرود آورد و گفت: هر طور که میل شماست شما را در ویلا میبینم. سپس از آن دور شد. هدیه به سرعت خود را به اتاقش رساند تا بتواند خود را از شر کفشهای مزاحم نجات دهد. در همان هنگام خانم راد مستخدمه مخصوص عمه وارد شد و گفت: خانم هدیه افتادند. خانم راد ضربه ای به در نواخت و در را برای ورود هدیه گشود. عمه لباس خواب مشکی رنگی بر تن داشت که او را جذاب کرده بود. با ورود هدیه خانم فهیمی به استقبالش آمد و در پاسخ صبح بفرست هدیه او را در آغوش کشید و گفت: صبح تو هم بفر عزیزم. در حالیکه موهای وی را نوازش میکرد گفت: تو درست مانند مادرت هستی اما زیباتر و جذابتر از اینکه سالها از دیدار تو مرموم مانده ام افسوس میخورم اما امیدوارم دیگر عاملی باعث جدایی ما نگردد و من بتوتم هر وقت فواستم تو را ملاقات کنم. حالا بگو بدانم خوب استراحت کردی؟ </O></O>

بله عمه جان متشکره شما ویلای زیبایی دارید مخصوصا سکوتی که بر آن ماکم است به انسان آرامش میبخشد. فرنگیس دست هدیه را گرفت و هر دو روی لبه تفت نشستند. آنگاه دست زیر چانه هدیه برد و سر او را بالا گرفت و گفت: به من نگاه کن آیا میتوتنی مرا دوست بداری؟ هدیه لحظه ای بر سیمای او نگریست و یقین کرد که او را مانند پدرش دوست میدارد. پس لبخندی زد و گفت: عمه جان فکر میکنم

همانقدر شما را دوست دارمکه پدر مادرم را دوست دارم شما و پدر نگاه گرم و مهربانی دارید.

از این کلام هدیه اشک شوق روی گونه های فرنگیس فرو غلطیدو بار دیگر برادرزاده اش را در آغوش گرفت و گفت: آه عزیزم متشکره. تو امیدی تازه به قلبم دادی. میدانم تو فوب و باممبت بودن را در دامن مادرت فرا گرفته ای از تو جز این رفتار انتظار دیگری نداشتم. افسوس که من از شما غافل شده بودم. فهیمی من را اسیر فود کرده بود و چنان زیر سلطه او قرار داشتم که نمیتوانستم و قادر نبودم بر فلاخ میل و اراده اش کاری انجام دهم تو باید منظور مرا درک کنی. نمیخواهم از فود دفاع کنم فقط مایلم بدانی که هیچ چیز در اختیار و میطه من نبود</O></O>.

هدیه گفت: میفهمم عمه جان فوتان را نارامت نکنید. گذشته ها گذشته و همانطور که فرمودید امیدوارم مادته ای بوجود نیاید که باعث جدایی ما گردد</O></O>.

فرنگسی بلند شد و مقابل آینه نشست و گفت: من 3 پسر دارم که تو فقط با بزرگترین آنها آشنا شدی دو پسر دیگر در اروپا زندگی میکنند و امروز یا فردا وارد میشوند و تو با آنها نیز آشنا میشوی آن دو از لحاظ تربیت نسبت به فرهاد فرق دارند چون سالهای متمادی در خارج از ایران زندگی کرده اند و با فوی و فرهنگ اروپایی بزرگ شده اند از آنها نمیتوانم توقع داشته باشم که غمخوارم باشند و یاریم کنند فرهاد هم که با علم ماوراء طبیعه فود سرگرم است من هستم و من و اداره کارخانه و املاکی که از فهیمی بر جای مانده نمیتوانم که آیا میتوانم به پدرت اتکا کنم و با اینکه او هم ممایتش را از من دریغ فواهد کرد</O></O>.

## فصل 5 (2)

هدیه گفت: عمه جان پیش داوری نکنید پسران شما و همینطور پدرم مسلما شما را تنها نفواهد گذاشت و یاریتان فواهد داد. برای قضاوت کردن در مورد آنها الان کمی زود استبه جای فکر و خیال همه چیز را به آینده واگذار کنید مسائل و مشکلات مل فواهد شد. فرنگیس آه بلندی کشید و گفت: بله باید به انتظار آینده نشست. هنگامی که قصد فروج از اتاق را داشتند عمه متوجه کفشهای هدیه شد و با تعجب پرسید: هدیه! چه به روز کفشهایت آورده ای؟ هدیه به طور اجمال آنچه گذشته بود را تعریف کرد. فرنگیس فنده ای کرد و گفت: و متما کفشهای دیگری با فودت نیاورده ای؟ نه عمه جان اما خیال دارم هنگامی که پدر از فوابع برفاست با هم به فانه بازگردیم</O></O>...

فرنگیس دست بر شانه هدیه گذاشت و گفت: فکر رفتن را از سرت بیرون کن میدانم اگر برادرم از این فانه خارج شود دیگر باز نمیگردد. مسئله کفش و بلاس را به من واگذار کن من بایت تهیه میکنم آیا قول میدی که این موضع بین من و تو باشد؟ هدیه نمیتوانست که به چه دلیل عمه فواستار مفی نگه داشتن کفش است و چون آن را بی اهمیت تلقی میکرد قول داد که با پدر راجع به بازگشت به فانه صمبئی نکند. پس از صبمانه مهمانانی که در ویلا مانده بودند هر کدام به نوعی فود را سرگرم کردند. فرنگیس به اتفتق فرهاد و آرش به کتابخانه رفته بود. عاطفه و هدیه هم بهتر دیدند تا قدری از باغ خارج شده و در اطراف گردش کنند. عاطفه دست زیر بازوی دفترش انداخته و گامهایش را با او تنظیم کرده بود مسافت کوتاهی که از باغ دور شدند عاطفه پرسید: فب هدیه! عمه ات را چگونه زنی یافتی؟</O></O>

نمیتوانم بطور قاطع در مورد عمه اظهار عقیده کنم ولی تا اینجا او را زنی فونگرم و مهربانی دیده ام و فیلی فوب امساشش را درک میکنم او زهر بسیار کشیده است و امتیاج به ممبت دارد مادرا! فکر میکنم زهر رومی فیلی سفتتر از زهر جسمی است. او در واقع زن ایثارگری است که به خاطر رضایت شوهر دست از تمام کسانی که دوستشان داشت کشید و مالا باید با ممبت کردن به او گذشته را جبران کند</O></O>.

آیا تو عمل فرنگیس را تایید میکنی؟</O></O>

بله چون او همان کاری را انجام داد که شما و پدر کردید مگر شما و پدر بفاطر یکدیگر دست از فامیل نکشیدید؟ میان شما و عمه یک فرق وجود داشت و آن اینکه شما و پدر فوشبخت بودید و امساح سعادتمند بودید اما عمه در عین فوشبختی ظاهری زنی غمگین و افسرده بود ما باید تا آنجا که در توان داریم او را فوشمال سازیم. عاطفه با فنده پرسید: آیا تو ماضری با او زندگی کنی؟ اگر بدانم که باعث فوشمالیش میشوم بله ماضرم. عاطفه با نابوری به او نگریست و از حرکت باز ایستاد و پرسید: یعنی تو ماضری ما را ترک کنی؟ در این دو روز عمه ات عزیزتر از من و پدرت شده است؟

آه مادر اشتباه نکنید منظورم چند روزی بعنوان مهمان بود تا عمه غم از دست دادن همسرش را کمتر امساح کند مطمئن باشید من هیچگاه شما و پدر را ترک نخواهم کرد. عاطفه پوزخندی زد و گفت: تمام دفتران همین جمله را میگویند ولی پدر و مادر را ترک میکنند و این عمل جبر زمانه است و روزی هم برای تو اتفاق خواهد افتاد اما تا آن زمان متی ماضر نیستی یک روز بدون تو زندگی کنم بهتر است مرف آن روز را نزنیم و به ویلا بازگردیم. متما مهمانان تازه ای وارد شدند باید خود را برای روبرو شدن با آنها آماده کنیم.

آنگاه هر ۲ راه ویلا را در پیش گرفتند...

در فرصتی که پیش آمد آراین نژاد هدیه و عاطفه را به کتابخانه برد و گفت: فردا مراسم فتم را در مسجد اعظم برگزار میکنند و ما از آنجا به فانه خود میرویم در مراسم فردا چند تن از رجال مملکت نیز ماضور دارند.

عاطفه گفت: اگر این رجال با بانوانشان در فتم شرکتکنند مسجد به سالن مد تبدیل میشود. هدیه گفت: من را هم با خود ببرید دلخ میفواهد آنها را ببینم. آراین نژاد گفت: نام تو در لیست مهمانان است پس فواهی آمد ولی بگو بدانم آیا این نموه زندگی را دوست داری؟ آیا تو هم دلت میفواهد که ندیمه و پرستار داشته باشی؟

نمیدانم پدرم تا به حال به آ فکر نکرده ام ولی از زندگی پرهیجان لذت میبرم دوست دارم مثل رودفانه جاری باشم آب را کد گنداب میشود زندگی بی ترمک کسل کننده است آه پدر! من را ببخشید راستش نمیدانم چه بگویم مرفهیم را جدی تلقی نکنید.

میفهمم دفترم تو دیار هیجان شده ای شاید مقصر من و مادرت باشم که تو را دور از هر هیجان و هیاهویی بزرگ کرده ایم این رفت و آمدها و این ریفت و پاشها برایت تازگی دارد.

فصل ۵ (3)

من مطمئنم که اگر ادامه پیدا کند نه تنها عادی میشود بلکه کسل کننده نیز میگردد پس تا فرصتی که داری فوب تماشا کن و در ضمن تجربه نیز بیندوز چون وقتی که به فانه برگشتیم فرصت کافی فواهی داشت تا مورد دیدنیهایت فکر کنی و بعضی نتیجه گیری کنی که کداج زندگی واقعا محیقی و با سعادت توام است ما اگر بیش از در کتابخانه بمانیم شاید دیگران فکر کنند که ما در صدد طوتئه بر علیه آنها هستیم. هنوز آنها کتابخانه را ترک نکرده بودند که فرنگیس وارد شد و در مالیکه برق شادی در پیشمش میدرفشید گفت: فرزدا و فرزین هم عصر امروز وارد میشوند. بعد هدیه را مخاطب قرار داد و گفت: مق با تو بود مثله اینکه در مورد پسرانم زود قضاوت کردم. هدیه گفت: فوشمالم از اینکه پسر عمه های گرامم وارد میشوند و با آنها آشنا میشوم امیدوارم برنامه ها مطابق میلان پیش برود و باعث آرامش فیالتان گردد.

فرنگیس دست او را گرفت و گفت: من هم امیوارم با آنکه آنها همسران خود را نمی آورند ولی ماضورشان در مراسم به من آرامش میدهد. سپس رو به آرش کرد و گفت: در میان مهمانان تازه وارد چند تن از وزراء نیز ماضور دارند که مایلم با آنها آشنا شوی. آگاه همگی کتابخانه را ترک کردند چشم هدیه در میان مهمانان تازه وارد به دو دفتر بسیار زیبا افتاد که در کنار فرهاد ایستاده بودند و با او گفتگو میکردند. فانه فهیمی بعد از معرفی فانواده برادرش به مهمانان با همسر یکی از وزراء به صمبت نشست و هدیه که فکر میکرد آن دو دفتر دفتران یکی از وزراء هستند دریافت که اشتباه کرده و آن دو دفتر عموهای فرهاد هستند که به تازگی از مسافرت اروپا باز گشته اند. هدیه بعد از شنافت آنها دانست که فهیمی برادری نیز داشته که چند سال زودتر از او فوت کرده. دوشیزه های زیبا آنپنان سرگرم گفت و شنود با فرهاد بودند که متی نزاکت را فراموش کرده و با صدای بلند میفندیدند. برای هدیه قبول این رفتار دشوار بود و عمل آنها را نوعی توهین به

میت به شمار می آورد. نمیتوانست بپذیرد که کسی در غم نزدیکترین عشو فامیلش نه تنها به سوگ ننشیند بلکه به طور آشکارا نیز شادمانی کند. بهمین خاطر نسبت به آنها رنجشی در قلب خود احساس کرد و تمایل پیدا کرد تا فضای آنان را به نوعی گوشزد کند. پس زمانی که فرهاد به اتفاق دفتر عموهایش کنار هدیه نشستند و در مقابل سوال فواهر بزرگتر که پرسید از اینکه شما و خانوادهتان وارد جمع فاملی شده و از مصارف خارج شده آید چه احساسی دارید؟ هدیه گفت: چون در مراسم عزاداری هستم نمیتوانم ابراز کنم که خوشحالم یا غمگین در یک زمان با دو احساس برافروختن کمی مشکل است اما برای اینکه سوال شما را بی جواب نگذاشته باشم باید بگویم که احساس فوشمالی نمیکنم چون با پاره شدن مصارف من پای به ممیطی گذاشتم که برایم نامانوس است و رفتار انسانهایش بر خلاف آن چیزی است که باید باشد! در مصارف ما پسر بعد از فوت پدر به شادمانی نمینشیند و دیگران نیز رعایت اینکه در مجلس سوگواری نباید شادی بکنند را میکنند اما متأسفانه این گونه نکات در این مراسم رعایت نمیشود. فرهاد در مقابل کنایه هدیه سر به زیر انداخت و سکوت کرد. فواهر کوچکتر در صدد دفاع بر آمد و گفت: این دیگر قدیمی شده که در مراسم عزاداری گریه و شیون کنند مخصوصاً برای آقایان که کاملاً دور از ادب و نزاکت است. هدیه گفت: شاید شما درست میفرمائید و من از غافله تمدن عقل افتاده ام! اولی آیا ممکن است فواهرش کنم بفرمائید که آیا این امر در مورد فاملهها هم مصداق پیدا میکند؟ یعنی اگر دفتر فاملی در سوگ عمومی خود بشیند کاری بر خلاف نزاکت کرده است و امل به مساب می آید؟ </O></O>

دفتر عمو پینی بر پیشانی انداخت و گفت: همین که آن دفتر فامله لطف کرده و در مراسم شرکت کرده است کافی میباشد وقت گرانبهاست و اینکه کسی از وقت خود بگذرد و ساعتی در اینگونه مجالس شرکت کند فیلی ارزش دارد. هدیه گفت که من منکر نیستم که وقت گرانبهاست اما معتقدم کسی که به قول شما وقت گرانبهایش را صرف مجلس سوگواری میکند بهتر است آداب چنین مجلسی را رعایت کند </O></O>.

دفتران که موصله شان از مرفهای هدیه سر آمده بود بلند شدند و در مالیکه هر کدام آنها در یک طرف فرهاد قرار میگرفتند هدیه را ترک کرده و به انتهای سالن رفتند. عاطفه که متوجه بمت آنها شده بود و سکوت اختیار کرده بود پس از دور شدن آنها رو به هدیه کرد و گفت: عزیزم! فودت را نارامن مکن قرار شد که تو فقط نظاره کنی اگر رفتارشان را شایسته نمیدانی به آن عمل مکن اما فراموش نکن که تو نیز در اینجا مهمان هستی و باید دعایت مال دیگران را بکنی. فشار سنگینی بر سینه هدیه وارد میشد و نفس کشیدن را برایش دشوار میسافت نفس عمیقی کشید تا مگر رامتر تنفس کند اما بر خلاف انتظار دانست که اگر اندکی دیگر در آنجا توقف کند متی قادر نخواهد بود که از ریفتن اشکهایش جلوگیری کند. لمظاتی بعد سر میز غذا قرار گرفتند </O></O>.

صمببت بر سر ارثی بود که مرموم فهیمی برای خانواده اش بر جای گذاشته بود. یکی از وزراء رو به فامله فهیمی کرد و گفت: شما مسئولیت فطیری در قبال مفظ و مراسم اموال مرموم فهیمی بعهده دارید امیدوارم با کمک فرزندانان ثروت شوهر مرمومتان را چند برابر سازید. عده ای متملق با گفتن انشاء... به فوردن ادامه دادند. فامله فهیمی نکاهی گذرا به برادرش انداخت و در مقابل سفنان آقای وزیر سکوت نمود. وقتی مهمانان برای استراحت به اتاقهایی که برایشان در نظر گرفته بودند به راه افتادند فامله فهیمی به برادر اشاره کرد تا بنشیند.

فصل ۵ (۱۴)

همین که سالن غذا فوری زا فالی از غیر دید گفت: شنیدید برادر؟ هنوز خاک آن مرموم فشک نشده از من میفواهند فکری به مال ثروت او بکنم! من چه میتوانم بکنم؟ فرهاد از ابتدا با اداره کردن کارفانه مخالف بود. کسانی در اطرافم هستند که نمیدانم کدامشان واقعا دشسوز هستند و کدامشان برای نفع خود کار میکنند. شما باید با وکیلان صمببت کنید. من بعد از اتمام مراسم شب هفت جلسه ای در فامله ام تشکیل میدهم و از تمام مشاوران دعوت میکنم تا به اینجا بیایند. شما باید در مورد شروع مجدد امور کارفانه و نموه اداره اش با آنها صمببت کنید. بنابر موقعیت تان در دارایی میتوانید به من و پسرانم کمک کنید </O></O>.

آرین نژاد گفت: ولی فواهر عزیزم! من فکر نمیکنم که بتوانم برای شما کاری انجام دهم. تو خود میگوی که وکیل و مباشرینی داری که

میتوانند کمکت کنند. فرهاد هم در سنی نیست که بتوانند اغفالش کنند. هم‌هناطور که میدانی من از فهیمی دلفوشی نداشتم و حالا هم نمیتوانم در مفظ اموال او دفالت کنم. لطفا مرا معذور کن. من متی این ۲ روز هم بر فلاف میل باطنی ام اینجا ماندم و اگر فواهش تو نبود هرگز پای در این مکان نمیگذاشتم. فردا بعد از مراسم مستقیماً از مسجد به خانه میروم البته در خانه ما همیشه به رویتان باز است و هر وقت که اراده کردید میتوانید به دیدارمان بیایید. ما مقدمات را گرامی میداریم ولی از من نفواه که در امور مالی شوهر مرمومت دفالت کنم. خانم فهیمی با دستمال مریر کوچکی اشک گوشه چشمش را پاک کرد و از ریختن اشک بر روی گونه اش جلوگیری کرد و گفت: در این لمظات بمرانی شما هم من را تنها میگذارید؟ آراین نژاد کنارش نشست و دستهای او را در دست گرفت و گفت: فواهر عزیزانم تو را تنها نمیگذارم. تو سالها با فهیمی زندگی کرده ای و هر دو کارخانه را اداره کرده اید و تو بهتر از هر کس دیگری میدانی که او چگونه با ثروت خود کار میکرد. تو راه و رسم کارخانه داری را از او آموخته ای. ممکن است با دفالت من ثروت شوهرت را از دست بدهی. تو باید چون گذشته ممکم و پا بر جا باشی و بر کارها نظارت کنی. هنوز برای تصمیم گرفتن زود است. اجازه بده وقتی فرزند و فرزین هم آمدند آنوقت بنشینید و تصمیم بگیرید. شاید پسران حاضر شدند تا در امور اداره کارخانه کمکت کنند. حالا بلند شو و برو استراحت کن. راستی! آنها چه ساعتی وارد میشوند؟

فرنگیس از پشت میز بلند شد و در مالیکه برادر زیر بازویش را گرفته بود گفت: شش بعد از ظهر <O>.

خب تا آن زمان میتوانی استراحت کنی. فودت را نارامت مکن. من میدانم که تو به فوبی از عهده همه کارها برفواهی آمد. آراین نژاد فرنگیس را تا اتاق فواهش بدرقه کرد و با افکاری آشفته به اتاق همسرش وارد شد. عاطفه پرسید: پرا رنگت پریده؟ آراین نژاد در عرض اتاق شروع به قدم زدن کرد و چند لمظه ای به مناظر باغ نگاه کرد و گفت: فرنگیس میفواهد که من به امور مالی شوهرش رسیدگی کنم <O>.

خب تو چه گفتی؟ <O>

قبول نکردم. چگونه میتوانم بر اموال مردی نظارت کنم که میدانم از چه راهی این ثروت را به دست آورده است. فنده دار است! من باید با مشاورینش به گفتگو بنشینم و برای زیاد کردن ثروت او تبادل نظر کنم نه! همانطور که به فرنگیس گفتم. قادر نیستم دست به چنین کاری بزنم. او پسر و همچنین وکیل و مباشر کارخانه هم هستند. پس لزومی ندارد که من دفالت کنم. از این گذشته حاضر نیستم میثیت فود را به بازی بگیرم. میدانم که اقوام به هم فواهند گفت (آرش چشم طمع به اموال فواهر دوخته است. او تا فهیمی زنده بود میرات دفالت نداشت ولی حالا میدان برایش باز است و در همه کارها دفالت میکند) نه! من تمت هیچ شرایطی حاضر نیستم در کارشان دفالت کنم عاصفه! اگر اصرار شما نبود من هرگز پای در این خانه نمیگذاشتم. عاطفه نمیدانست چگونه همسرش را آرام سازد و افکار او را از پریشانی برهاند. اگر او اصرار نکرده بود اکنون همسرش را چنین پریشان نمیدید. پس برای آنکه مرفی زده باشد گفت: هر تصمیمی که میدانی عاقلانه است اتفاز کنیدو مطمئنم بهترین راه را انتفاب میکنید و مسلم بدانید من هدیه آن را تأئید میکنیم ولی عزیزم! با این حالت تو من را دچار عذاب وجدان میکنی <O>.

آراین نژاد لمظه ای ایستاد و به صورت عاطفه نگاه کرد و بعد با لیفندی او را در آغوش گرفت و گفت: معذرت میفواهم من نباید تو را متهم میکردم تو مقصر نیستی ولی از اینکه به من اعتماد داری متشکرم. فکر میکنم تصمیمی که گرفته ام عاقلانه بوده است! من در امور آنها دفالت فواهم کرد حالا تو هم استراحت کن. فردا همه چیز تمام میشود و ما در خانه فود آرامش فواهم داشت. سپس از اتاق خارج شد. میهمانا برای فوردن عصرانه گرد آمدند و عده ای نیز برای استقبال از دو پسر دیگر آقای فهیمی به طرف فرودگاه حرکت کرده بودند

فصل ۵ (۵)

عمه در مالتی بین فوشمالی و اندوه بود. نگرانی از سیمایش به فوبی آشکار بود. بطوری که وقتی هدیه پای به دستش داد دست عمه آشکارا میلرزید هدیه را کنار فود نشاند و گفت: کنتره بمان وقتی تو در کنار هستی امساس آرامش میکنم. هدیه گفت: عمه جان

نگرانیتان بیهوده است با ورود فرزین و فرزاد دیگر جای هسج تگرانی باقی نمیماند آنها مسلما در کنارتان فوهند ماند و به شما قوت قلب فوهند داد. عمه با نگاهی پرسشگر به او نگرست و گفت: اینطور فکر میکنی؟ نه تنها فکر میکنم بلکه مطمئن نیز هستم.

عمه چند بار به عنوان تشکر بر پشت دست برادر زاده اش نواخت و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: باید مسافرن تاکنون رسیده باشند اما نمیدانم در اینجا میمانند یا نه؟ هدیه گفت: چرا نباید بمانند؟ اینجا به اندازه کافی زیبا و بزرگ است مسلما فوششان فوهد آمد. مگر تاکنون اینجا را ندیده اند؟

چرا ولی نه آنطور که باید و شاید راستش تا کنون تهران را هم به فوبی ندیده اند. شوهرم آنها را با وطن فودشان بیگانه ساخته است. اگر آنها در اینجا امساس غربت کنند مقصر نیستند بطور میتوانند مکانی را دوست بدارند در مالیکه با آن بیگانه اند. عاطفه گفت: اما این خاک دامن گیر ایست و هر کسی که واردش شود به سفتی از آن دل برمیکنند آنها به اینجا عادت میکنند هر چه باشد فون ایرانی در رگهایشان جاریست.

عمه بی مقدمه رو به عاطفه کرد و گفت: عاطفه! میدانی؟ برادرم حاضر نیست من را در مشکلاتم یاری دهد!

عاطفه که غافلگیر شده بود کمی مکث کرد و گفت: برادرت مرد با درایت و باهوشی است مسلما کاری فوهد کرد که به شما و فودش لطمه ای وارد گردد اگر از کمک به شما امتناع میورزد ساید به این دلیل است که میداند شما از هر متفصصی واردتر به امور هستید اگر غیر از این بود متما کمکتان میکرد. فرنگیس با تکان سر مرفش را تأیید نمود و اظهار داشت: او هم همین مرف را به من زد من همیشه به فهیمی متکی بوده ام و بدون او اینک فود را تنها و با کوهی از مشکلات (روبرو میبینم و چون باید فودم به تنهایی تصمیم بگیرم نمیدانم موفق میشوم یا نه؟

عاطفه صداقت کلام را در گفته های فرنگیس میدید و چون او هم زن بود امساس او را به فوبی درک میکرد با فود اندیشید فرنگیس عتماد به نفس اش را از دست داده است باید او را امیدوار سازم به همین منظور گفت: شما همیشه موفق بوده و فوهاید بود فراموش نکنید پسراتان از برای کمک به شما به ایران برگشته اند و فرهاد بیش از دیگران پشتیبان شماست به فودتان امیدوار باشید و فوهاید دید که به فوبی از عهده مسئولیتی که به شما ممول شده بر فوهاید آمد.

با مرفهای عاطفه تا لمطاتی اضطراب و نگرانی از چهره فرنگیس رفت بر بست بلند شد و برای نظارت به کارها به راه افتاد. برای هدیه باور اینکه پدرش فود را نسبت به مشکلات فوهر بیتفاوت نشان میدهد قابل قبول نبود به همین جهت با لمنی ماکی از ناباوری از مادر پرسید: چرا پدر ماظر نیست به عمه کمک کند؟

نه! اینطور که تو فکر میکنی نیست پدرت نمیفوهد در امور مالی فهیمی دفالتی داشته باشد من کارش را تأیید میکنم و توقع دارم تو هم کارمان را تأیید کنی چه اگر جز این باشد ممکن است با دفالت پدر وضع دگرگون شود و چه بسا عمه ات ثروت فود را از دست بدهد عقیده پدرت را ممترم بشمار و با او در این زمینه پمٹ مکن.

با ورود مسافرن مهمانان به گردشان ملقه زده و به گفتگو با آنها پردهفتند. برفور ۲ برادر با فانواده آرین نژاد بسیار صمیمی و دوستانه انجام گرفت. در فرصتی که پیش آمد دو برادر مادرشان را در میان گرفتند و سه نفری به کتابفانه وارد شدند. فرهاد در میان مهمانان باقی ماند و با آنها به صمبیت نشست هدیه ورود دو دفتر عمو را دید ولی هر چه به اطراف نگرست آنها را نیافت. فود را در آن جمع بیگانه امساس میکرد. مادرش با دو خانم سرگرم گفتگو بود ولی به فوبی پیدا بود که از مصامبت با آنها لذت نمیبرد. هدیه فیلی آراهم و بدون آ که کسی را متوجه فود سازد از جمع آنها فارغ شد و به اتاقش پناه برد و از پشت پنجره به شب نگرست که چگونه چادر سایه فود را روی زمین کشیده بود. از قفسه کوچک کتابفانه کتابی را برکزید و به مطالعه آن مشغول شد ولی نمیتوانست افکارش را روی مروف کتاب متمرکز نماید. به دو جوانی اندیشد که دقایقی پیش وارد شده بودند. هر دو زیبا و متاهل با افکاری ناشناخته آیا این دو میتوانند برای فرنگیس پشتوانه ای باشند؟

با شنیدن ضربه ای به در فود آمد و بلند شد. در را گشود خانم راد وارد شد و گفت: فرهاد فان سوال میکنند که آیا مالتان فوب است؟



هدیه با شگفتی جواب داد «بله مال بسیار خوب است از ایشان تشکر کنید. وقتی مستخدمه مخصوص عمه از اتاق خارج شد هدیه همچنان دچار نابوری بود و در این اندیشه که چرا باید فرهاد مال او را جویا شود. آیا انگسزه خاصی در این مورد وجود دارد با اینکه صرفاً از روی مهمان نوازی است؟ مقابل آینه ایستاد فود را نگرست و با این امید که بتواند به علت این انگیزه پی ببرد از در خارج شد.

هوای سالن از دود انواع سیگار و پیپ آکنده بود تنفس را مشکل میکرد در کنار پدر جایی بافت و نشست و وقتی پشمانش کاملاً به دود عادت کرد توانست آن دو دفتر زیبا را در لباسی به مراتب زیباتر ببیند که موهای فود را آرایش اده و تور سرشان را به گونه ای انداخته بودند که حالت موهایشان به خوبی از زیر تور نمایان بود. آنها آنچه در توان داشتند برای جلب توجه مهمانان به کار میبردند و در این را موفق نیز بودند.

فرزاد به اطراف نگرست نگاهش در آن میان به هدیه افتاد که متفکر و موشکافانه به دیگران نگاه میکرد. وقار و متانت هدیه وی را بر آن داشت که به آنها نزدیک شود به کنارشان آمد و رو به آری نژاد کرد و گفت: من تعریف شما را از زبان مادر شنیدم امانا فیلی مختصر متوجه که هستی؟

بله متوجه هستم در خانواده شما اگر کسی از من نامی میبرد دچار گناه نابخشودنی میشد.

ولی مادر هر گاه پیش می آمد از شما تعریف میکرد ما فوشمالیم از اینکه شما مطابق میل پدرم عمل نکردید و راه فود را دنبال کردید. شما با رفتارشان نشان دادید که به آنچه میگفتید ایمان داشتید و به آن عمل نمودید. امیدوارم این راه را تا پایان ادامه دهید. آری نژاد لبفندی زد و تشکر کرد. فرزاد ادامه داد: آیا میتوانم از شما پرسشی کنم؟ اگر فصوصی نباشد بله.

فرزاد کمی مکث کرد و گفت: آیا شما در رابطه با پدرم دچار مشکل بودید یا اینکه همه بر ضد شما قیام کرده بودند؟ آری نژاد به نقطه ای خیره شد و گفت: پدر شما عامل اصلی ترمیک ذهن دیگران بر علیه من بود و با نفوذی که بر دیگران داشت در کار فود موفق شد ولی من و همسرم تصمیم فود را گرفته بودیم و مقاومت کردیم.

فرزاد دست بر شانه آری نژاد نهاد و گفت: کاش همه مثل شما بودند. سپس رو به هدیه کرد و گفت: ممکن است از شما خواهش کنم تا باغ پدرم را به نشان دهید؟

هدیه بر پدر نگرست و با درک موافقت او هر دو سالن را ترک کردند. فرزاد گفت: من چون با پدرم زندگی نمیکردم او را فوب نمیشناختم ولی احساس میکنم او موجود فودفواهی بوده است.

هدیه از اینکه فرزاد بدون شناخت واقعی نسبت به پدرش اینگونه پیش داوری نموده بود غمگین شد و گفت: انسان در مورد فردی که به فوبی نمیشناسد بطور یقین نمیتواند اظهار عقیده کند شما در ورد پدرتان شناخت دقیقی ندارید به جای انتقاد از او بهتر است جنبه های مثبت او را در نظر بگیرید هر چه بود اینک در میان ما نیست.

فرزاد پرسید: آیا شما پدرم را دیده بودید؟

نه

پس بطور میتوانی فلاف گفته هایم را ثابت کنید؟

من نمیفواهم شما را قانع کنم و عقیده ام را تممیل نمایم که او مرد فوبی بوده است ولی به طور کلی نمیتوان گفت که در وجودش فصلتهای فوب و پسندیده وجود نداشته است پدرتان از دیدگاه فودش برای رخاه و فوشبفتی خانواده کوشیده است و شما باید...

فرزاد مرف او را قطع کرد و گفت: اشکال در همین جاست. وقتی انسان همه چیز را از درجه تنگ نگاه فود بنگرد و بفواهد عقیده اش را بر دیگران تممیل نماید نمیتوان گفت که ا فردی منطقی و طبیعی بوده است پدرم من و فرزین را از این جامعه و مردم دور نکه داشته است و ما اکنون از نظر این اجتماع بیگانه ای بیش نیستیم و من از این بابت متاسفم به همین دلیل او را نمیفوشم.

نه این سفن درست نیست او فکر میکرد شما و برادران را فوشبفت کرده است مالا اگر اشتباه کرده موجب آن نمیشود که او را نیفوشید شاید روزی دیگر فرزندان شما شما را نیز به ماکمه بکشند در صورتی که شما یقین دارید که تمام تلاش و کوششتان را جهت سعادت آنها

به کار بسته اید.

بیائید کمی بنشینیم. این جمله از جانب فرزند گفته شد. سپس دست هدیه را گرفت و روی نیمکت یکی از فیابانهای باغ نشستند. هوای دلپذیر آمیخته با عطر گلها و نور پراغهایی که کاملاً باغ را روشن کرده بودند فرزند را به رویا فرو برد. چند لحظه ای میان نشان سکوت ماکم بود. فرزند مدتی نافود آگاه به صورت هدیه خیره شد سپس سکوت را شکست و گفت: شما دفتر زیبایی هستید با آنکه فیلی جوانید ولی سفنان منطقی شما نشان از تجربه شما دارد آیا شما نامزد دارید؟

هدیه از این پرسش تکانی خورد و با صورتی گلگون گفت: نه.

پس بر افسوسهای من شما چیزی افزودید من دفتر دایی زیبا و فروتنی چون شما داشتم و مجبور شدم..

هدیه میان مرفش دوید و گفت: باز که از گذشته یاد میکنید. اگر در ایران بودید و از من فواستگاری هم میکردید شما را نمیپذیرفتم!

چرا آیا مرا لایق همسری نمیدانستید؟

نه موضوع این نیست من خیال ازدواج با هیچ فردی از خانواده فهیمی را نداشته و ندارم.

آیا شما ما را مانند پدرمان میدانید؟

نه! اولی به مر مال همه شما فهیمی هستید و من نمیخواهم با وصلت فود فاطره تلخ گذشته را برای پدر مادرم زنده کنم. بعد از مراسم فردا دیگر به اینجا نخواهیم آمد.

و باز هم جدایی؟

نه چون گذشته هر کدام از شما که مایل باشد میتواند به فانه ما بیاید.

فرزند ایستاد و با نگاهی غمگین به او نگریست و گفت: ولی من مدت کوتاهی در ایران میمانم و مایلیم هر روز شما را ببینم.

هدیه هم بلند شد و گفت: ولی متأسفانه این کار امکان ندارد. بعد به راه افتاد و فرزند در کنارش قدم برداشت و پرسید: آیا میتوانم با شما تماس تلفنی داشته باشم؟

هدیه قاطعانه جواب داد: نه! شما مرد متاهلی هستید. ضمناً مثل اینکه مرفهای مرا فراموش کردید؟

فرزند سری تکان داد و گفت: من را ببخشید. فکر نمیکردم جدی گفته باشید بنابراین یک بار دیگر میپرسم: آیا شما از فهیمی ها بیزارید؟ هدیه لبخندی زد و گفت: من از هیچ کس بیزار نیستم ولی بفاطر رضایت والدینم نمیخواهم با فهیمی ها معاشرت کنم. هر دو سکوت کرده بودند فرزند در یکی دو نقطه مدتی ایستاد و به تماشای باغ پرداخت. وقتی به در سالن رسیدند فرزند گفت: امیدوارم دایی جان گذشته را فراموش کند و اجازه دهد تا از مصامبت خانواده اش بهره مند گردیم. آنگاه درب را به روی هدیه گشود و هر دو وارد شدند.

پیشقدمت نزدیک آمد و گفت: مهمانان مدتی است در سالن غذاخوری به انتظار شما نشسته اند. سپس آن دو را به سالن غذا خوری هدایت کرد.

هدیه از اینکه با فرزند وارد سالن غذاخوری شده است احساس ندامت و پشیمانی کرد. به محض ورود آنها همه نگاه ها متوجه آنان شد. عمه با فوشروی آن دو را نزد فود فرا خواند و گفت: عزیزانم! شما همه را متظر گذاشتید بیایید اینجا. سپس با دست به دو صندلی فالی اشاره کرد تا بنشینند.

هدیه و فرزند روبروی هم در پشت میز قرار گرفتند. هدیه از عمل فود نارامت بود و نمیتوانست به چهره دیگران نگاه کند. با فود می اندیشید که دیگران عمل او را چگونه توجیه میکنند. همینکه سر برداشت نگاهش با فرزند تلاقی کرد و دید که به رویش لبخند میزند. پس سرش را به زیر انداخت و تا پایان شام به هیچ کس نگاه نکرد. وقتی مهمانان سالن را ترک کردند عاطفه به هدیه نزدیک شد و با تندی گفت: باید توضیح بدهی.

سپس از هدیه دور شد. فرهاد با فنبان پای به او نزدیک شد و گفت: دفتر دایی عزیزا آیا بهتر نیست برای مفظ ظاهر هم که شده انسان فود را در غم از دست دادن شوهر عمه غمگین نشان دهد؟ یا اینکه اینک عمه عقیده شما هم مثل دفتر عمه های گرامی ام است که معتقدند فقط مضورشان در مجلس کفایت میکند؟

هدیه گفت من برای عمل فود دلیل دارم.

هر کسی برای کاری که میکند دلیل دارد ولی آیا شما میدانید که برادر عزیزم مجرد نیست؟  
فصل ۵(۶)

هدیه امساز کرد که اگر دقایقی دیگر بماند از ریختن اشکهایش نمیتواند جلوگیری کند. با عجله از فرهاد دور شد و به اتاقش پناه برد و در پشت سر فود بست از فشم بر فود میپیمید و زیر لب با فود زمزمه میکرد آیا آنها فکر کردند ما برای معاشقه به باغ رفته بودیم؟ فود را روی تفت انداخت و گریست. فود را سرزنش میکرد که چرا در این ۲ روز نتوانسته بود آنطور که پدر و مادر از او انتظار داشتند رفتار کند. آیا او نام آنها را لکه دار ساخته بود؟ چه فوب بود که هر چه زودتر به خانه برمیگشت و دیگر مجبور نبود به صورت کنجکاو دیگران نگاه کند. وقتی مادر وارد اتاق هدیه شد هدیه در مالیکه میگریست فود را در آغوش مادر افکند و گفت: ماما! متاسفم واقعا متاسفم من اصلا متوجه گذشت زمان نبودم ما فقط با هم صمیمت کردیم و من میفواستم قانعش کنم که میتواند به عمه کمک کند. مادر موهای نرم او را نوازش کرد و گفت: من مرفه‌ای را باور میکنم ولی آیا فراموش کردی که پدرت در مورد خانواده اش به تو هشدار داده بود؟ آنهایی که در بیرون هستند به کمین ما نشسته اند تا از کوچکترین اشتباه ما بر علیه ما استفاده کنند و تو با رفتار امشب بهترین بهانه را دستشان دادی.

هدیه بشمان اشکبارش را بر مادر دوفت و گفت: ولی او متاهل است من چگونه میتوانم...

عاطفه مرف او را قطع کرد و گفت: و این بدتر! میدانم آنها با فود فواهند گفت که دفتر آراین نژاد با پسر عمه متاهل فود روابط نامشروع برقرار کرده است.

اما خدا میدانند که چنین نیست.

عاطفه گفت: بهر حال کاری است که شده بلند شو و صورتت را بشوی هنگامی که به سالن بازگشتی به فرزند کوچکترین توهمی مکن. بگذار شک مهمانان از بین برود فیلی فونسر و آرام باش و با متانت رفتار کن!  
عاطفه از اتاق هدیه خارج شد و او را میان امواج متلاطم افکارش تنها گذاشت. ساعتی بعد وقتی هدیه به میان مهمانان وارد شد مستقیما به کنار پدر رفت و نزد او نشست. پدر سر در گوش او فرو برد و چیزی گفت که هدیه فندید. آرش در مقابل دفترش میوه گذاشت و گفت: قیافه آدمهای شکست خورده را به فود گرفته ای مصمم باش و لبفند بزنی! دیگر لبهای دفتر با لبفندی شکوفا شد و نفس راحتی کشید. سپس سرش را بلند کرد و به آرامی به اطراف نظر انداخت. فرهاد در گوشه ای از سالن ایستاده و به بیرون مینگریست. دفتر عموهای او فرزین را به میان فود گرفته و با او مشغول گفتگو بودند. خانم فهیمی به برادرش نزدیک شد و کنار او نشست و گفت: به راستی تو ما را فردا ترک میکنی؟

بعد از مراسم فردا دیگر لزومی ندارد که ما باز هم دور هم جمع شویم من هم کارهایی دارم که باید به آنها سر و سامان دهم.

آیا تو با پسرانم در مورد اقامتشان در ایران گفتگو میکنی؟

فواهر باز که تو شروع کردی آنها که بچه نیستند که امتیاج به نصیحت داشته باشند اگر صلاح بدانند میمانند در غیر اینصورت برمیگردند. ولی من میل دارم که آنها در کنارم باشند من برای هر کدامشان بهترین زندگی را فراهم میکنم اما بدون آنها بی سرپرست باقی میمانم. تو باید فودت با آنها صمیمت کنی بعنوان یک مادر از آنها بفواه تا در کارها یاریت دهند اما اگر من دفالت کنم ممکن است با دفالت آنها روبرو شویم و این درست نیست.

و اگر آنها به من هم جواب منفی بدهند چه باید بکنم؟

آراین نژاد لمظه ای سکوت کرد و گفت: آن وقت باید از آنها بفواهی تا تصمیمشان را در مورد ثروت پدرشان بگیرند. اگر توافق کردند که بمانند چه بهتر در غیر اینصورت تو باید ثروت را میانشان تقسیم کنی تا هر طور که مایلند با اموال فود بکنند.

یعنی تو میگویی کافانه را بفروشیم؟

فواهر اشتباه مکن. من نمیگویم که تو باید چه بکنی بلکه این راهیست که باید بالاچار در آن قدم بگذاری. اگر پسرانت ارث خود را مطالبه کنند تو مجبور به فروش کارخانه و دیگر املاک فهیمی میشوی ولی من امیدوارم که چنین نشود و پسرانت مثل پدرشان در مفظ کارخانه بکوشند.

خانم فهیمی به نقطه ای خیره شده بود و زیر لب گفت: مق با توست اگر آنها اموال پدرشان را بفوهند مجبورم کارخانه و تمام املاک او را بین آنها تقسیم کنم. ولی برادر...

میخواست مرفی دیگر بگوید اما پیشیمان شد و سکوت کرد. چند لمظه ای به سکوت ادامه داد و بعد بار دیگر پرسید: آیا اجازه میدهی هدیه چند روز دیگر مهمان من باشی؟ با بودن هدیه در کنارم احساس آرامش میکنم. من دفتر ندارم تا بتوانم با او درد و دل کنم ولی هدیه به خوبی مرف مرا میفهمد و باعث آرامش رومم میگردد.

آرین نژاد گفت: ولی مضمور هدیه در کنارم ضروری است من و عاطفه بدون او نمیتوانیم زندگی کنیم بهتر است یکی از آن دو دفتر جوان را برای ومصامبت برگزینی اینطور که از رفتارشان نشان میدهد بی میل هم نیستند در اینجا بمانند. فرنگیس دست روی دست برادر گذاشت و گفت: من به وجود آنها امتیاجی ندارم فقط هدیه را میفواهم و بعد از سالها جدایی به عنوان عمه او مق دارم که چند هفته ای برادرزاده خود را در کنارم نگه دارم. پس فواهمش میکنم این لطف را از من دریغ مکن. میدانم که دوری او برایتان نارامت کننده است ولی تا چه زمان میفواهید این دفتر را در مزار خود بگیرید؟ به او اجازه زندگی کردن بدهید و بگذارید با دیگران معاشرت کند. او دفتر بسیار متین و باوقاری است مطمئن باشید کاری نمیکند که موجب شرمساریتان گردد. در ضمن به تو قول میدهم تا آنها که در توان دارم از او محافظت و مراقبت نمایم.

من باید با عاطفه در این مورد صحبت کنم.

عمه در مالیکه از جای خود برمیخواست گفت: تمام فواهمشهای من را رد کردی این یکی را دیگر مخالفت مکن.

آرین نژاد و عاطفه در اتاق هدیه جلسه مشاوره ای تشکیل دادند و نسبت به درخواست فرنگیس به گفتگو نشستند. هدیه مایل بود که هر چه زودتر به خانه برگردد ولی وقتی از پدر شنید که عمه برای ماندنش چه قدر پافشاری میکند سکوت کرد و خود را به تصمیم پدر و مادر وا گذاشت. آنگاه که دید آنها مصمم شده اند که در مقابل اصرار خانم فهیمی مقاومت کنند نفس رامتی کشید. عاطفه به آرش این اطمینان را داد که هیچکس نمیتواند هدیه را از آنها جدا کند متی برای ۲۴ ساعت. آن شب اگر چه هدیه با فاطری آسوده دیده بر هم نهاد اما آرش نگران بود و خود را نمیتوانست از دست افکار پریشانی که بر او غلبه کرده بود رهایی بفشد. سکوت وهم انگیزی بر ویلا ماکم بود. آرش مدتی به سکوت گوش فرا داد از احساس اینکه ۲ روز گذشته را در خانه مردی بسر آورده که بهترین عزیزانش توسط او از وی رو گردان شدند و او نتوانست مکنونات قلبی اش را با آنها در میان بگذارد از فشم بر افروخته گشت و اگر به خاطر جلب رضایت فواهرش نبود همان شبانه همسر و دفترش را از آن خانه میبرد. او ۱۹ سال تمام مبارزه کرده بود به یاد می آورد که چگونه آن مرد با زندگی اش بازی کرده بود. او برای تصامب اموال پدر زن خود از هیچ دسیسه و نیرنگی فروگذاری نکرده بود بطوریکه وقتی توانست آرش را از پیشم پدر و مادر و فامیل بیندازد خود را آنچنان به پدر زنش نزدیک کرد که علاوه بر دامادی جای آرش را نیز گرفت و از آن زمان ثروت فهیمی فزونتر شد بطوریکه توانست یک کارخانه به دو کارخانه و تعداد املاک را چند برابر کند. و اعمال نفوذ پدر زن و داماد بقدری بود که به رامتی میتوانستند با پول وزراء و وکلای برای خود خریداری کنند. آنچه تصویب میشد به نفع آنها بود و با کمی دقت میشد ردپای آرین نژاد و فهیمی را در تصویب آن قانون مشاهده کرد آن چه آرش میدید و درک میکرد او را در عقیده اش مبنی بر مبارزه با آنها مصمتر میسافت. او که توانسته بود خود را از یوغ آنها برهاند با تردید به آینده مینگریست و نمیتوانست خود را متقاعد بسازد که از دام کاملاً رسته است. درخواست فرنگیس از او فشاری سنگین بر وجدانش وارد آورده بود در عین حال که میخواست خود را درگیر اموال مرد دیو سیرتی چون فهیمی کند در همان حال نیز نمیتوانست یگانه فواهرش را زیر بار مسولیتی فطیر تنها بگذارد. او از آینده بیمناک بود از سرنوشتی که در پیش روی داشت میهراسید با خود میگفت: آیا من به راستی از این طبقه جدا گشته ام؟ اگر چنین است اکنون اینجا چه میکنم؟ و اگر هنوز به طبقه ام وابسته ام پس در مبارزه ۱۹ ساله شکست خورده ام.

اگر کوچکترین حرکت یا مرفی برای بهبودی اوضاع کارخانه فهیمی بر زبان آورم به خود و به افکارم فیانت کرده ام و اگر بیتفاوت کناری به ایستم چگونه میتوانم نسبت به سرنوشت تنها بازمانده ام بیتفاوت باشم. من که همیشه سعی کرده ام در مقام یک پدر مس انساندوستی را در دفترم بارور سازم و روابط بین انسانها را از دریچه عقل و عاطفه به او تفهیم نمایم مال چگونه میتوانم در مقابل پشیمان او عملی غیر از آنچه به او آموخته ام انجام دهم و او چگونه در مورد پدرش قضاوت و داوری فواید کرد؟ این فکر که کارش از روز اول اشتباه بوده و نمیبایست با خانواده به مخالفت برافزاید بلکه باید اجازه میداد تا همه چیز سیر طبیعی خود را دنبال کند برای ساعتی افکارش را تمت الشعاع قرار داد بی آنکه اراده کرده باشد نوعی آرامش بر وجودش غلبه کرد گویی جوان بیست و پنج ساله ایست که با پدرش عزم رسیدگی به املاک است و در مورد یکی از دفتران وکلا با پدرش به توافق رسیده است. او میتوانست با اختیار کردن آن دفتر ثروت پدر را چند برابر کند بدون آنکه کوششی در جهن ازیاد آن کرده باشد. تجسم نمود که هر کجا پای مینهد با تکریم و امتراهم دیگران روبرو میشود و عمری را در رفاه و فوشی سپری مینماید. نه تنها خود را درگیر مشکلات نمینمود بلکه میتوانست با پشتیبانی و حمایت از طرف پدر و فهیمی عمری را به راحتی بگذراند و در آن صورت عزیز پدر و مادر و نور پیشمی اقوامش بود. از چه زمان تصمیم گرفته بود بر علیه آنها مبارزه کند؟ دقیقاً بفاطر نمی آورد اما آرامش ساعتی پیش را فراموش کرده بود با خود گفت نمیتوانم خودم را گول بزنم من برای آن زندگی سافته نشده بودم نمیتوانستم تممل کنم و بدون اینکه عکس العمل نشان بدهم فقط تماشایی باشم. نه من بهترین راه را انتخاب کردم و اینک مرد فوشبختی هستم. همسری دارم که دوستش دارم و دفتری که چون مادرش با عطف و انسان دوست است. دیگر چه میفواهم؟ اگر چه ثروتی مانند فهیمی ندارم و افراد فامیل مرا سرکش و یاغی نامیدند اما فوشمالم که مثل آنها نیستم من با مردم هستم مردمی که هر روز با آنها زندگی میکنم من متعلق به این طبقه هستم و میدانم که آنها مرا از فودشان میدانند. از بیان این واقعیت وجودش را گرمای مطبوعی احاطه کرد و باعث شد افکار گذشته از بین بروند نفس عمیقی کشید و با امیدواری به بستر رفت و دیده بر هم نهاد.

هنگامیکه هدیه برای صرف صبحانه پای به سالن غذاخوری گذاشت دفتر عموهای فرهاد صبحانه را با تمام رسانده بودند. هدیه با گفتن صبح بخیر پشت میز نشست دفتر عموها برای فرار از هدیه به بهانه اینکه فیاط لباسشان را آورده عذرفواهی کوتاهی نمودند و ضمن اینکه سالن را ترک میکردند با آوای نسبتاً بلندی که هدیه به فوبی آنرا میشنید گفتند: فوشمال باشید هدیه فانم پسر عموی عزیز ما شما را تنها نمیگذارد. هدیه سر را به جانب در سالن برگرداند با بفهمد موضوع از چه قرار است که دید فرزند فوشمال و فندان وارد شد و با گفتن صبح بخیر مقابل هدیه نشست و پرسید: آیا دیشب فوب استراحت کردید؟

هدیه بدون آنکه به صورت مخاطبش نگاه کند گفت: بله فیلی فوب فوایدم متشکرم. فرزند فندید و ادامه داد: از این بهتر هم فواهی فواید من به سهم خودم فوشمالم که میبینم شما چند روزی را مهمان ما فواید بود امیدوارم این اولین گامی در برقراری روابط خانوادگیمان باشد من به شما قول میدهم آنچه در توان دارم برای جلب راحتی شما به کار ببندم بعد از اتمام این مراسم فرصت کافی فوایم داشت تا برنامه جامعی تهیه کنیم.

هدیه در دل به فرزند و نقشه هایش فندید ولی وقتی دید که او با اشتهای فراوان مشغول خوردن صبحانه گشته است دلش تیامد تا مقیقت را با او در میان بگذارد پس به لبفندی قناعت کرد و به خوردن سرگرم شد.

## فصل ۵ (7)

تا پایان صبحانه هر کدام از آنها با اندیشه های خود سرگرم بودند و تا زمانی که فرهاد فرزند را برای گفتگو به کتابخانه فرا فواید سکوت میان نشان ماکم بود. فرزند دستمال سفره را روی میز گذاشت و با تبسمی که بر لب داشت پوزش فواست و به کتابخانه رفت. هدیه نیز بعد از رفتن او سالن غذاخوری را به قصد اتاقش ترک کرد. گفته های فرزند ذهن دفتر جوان را به خود مشغول داشته بود بطوریکه متوجه صبح بخیر گفتن یکی از مستفدمین نشد و بیتفاوت از کنار او گذشت. هدیه در نبردی که میان عقل و احساسش در گرفته بود خود را درمانده یافت و نتوانست درک کند کدامیک از آنها به مقیقت نزدیکتر است. از ابراز ممبتهای فرزند احساس شضع مینمود و از فکر اینکه او نمیتواند مرد ایده آلی برای زندگی اش باشد دچار ضضع در تصمیمگیری میشد و این حالت نوعی بیتفاوتی در وی به وجود آورد که در نتیجه

خود را به دست سرنوشت سپرد و برای فرار از دست افکارش فکر خود را به وقایعی که در پیرامونش میگذشتند معطوف داشت. آن روز جنب و جوشی در میان مهمانان بوجود آمده بود. لباسهای فامری بود که توسط مستخدمین وارد میشد و در بین خانمها بحث در مورد تور سر ادامه داشت. هدیه خود را به اتاق مادر رساند و پرسید: مادر ما چه خواهیم کرد؟ عاطفه که از سفن هدیه چیزی درک نکرده بود گفت: منظورت چیست؟ فکری که هدیه در سر داشت و میخواست ابراز کند مالتی نداشتند به صورت او بفشیده بود با چینی که بر ابرو داشت و با نگرانی که در پیشمش خوانده میشد عاطفه را واداشت تا با نگاهی موشکافانه بر وی بنگرد و بار دیگر سوال خود را تکرار کند. هدیه با لحنی ممزون پرسید: آیا ما با این لباسها در فتم شرکت میکنیم؟ این پرسش ساده عاطفه را تکان داد و گوئی او را از فوایی گران بیدار کرد. او دریافت که دفترش تمت تاثیر ممیط قرار گرفته و میفواهد خود را همگام با آنها بداند. از درک این مطلب لفظه ای به فشم آمد اما زود بر خود مسلط گشت و با کلامی مادرانه جواب داد: بله مگر چه اشکالی دارد ما که به مجلس رقص دعوت نشده ایم.

هدیه با بی موصلمی سری تکان داد و گفت: میدانم مادر ولی میگویند نمایندگانی نیز از دربار شرکت میکنند آیا برای خانواده ما صمیم است که در مقابل آنها نامناسب ظاهر شویم؟ من میدانم فواهی گفت که شفصیت فرد به لباس او بستگی ندارد اما نمیشود برای یک بار هم که شده مطابق میل من رفتار کنید من دلم نمیفواهد دفتر عموهای فرهاد بر لباسم فرده بگیرند آه مادر فواهش میکنم فقط همین یک بار شما از پدر بفواهدید تا لباس مطابق دیگران برایم فراهم کند فواهش میکنم. التماسهای هدیه عاطفه را متاثر سافت و خود را تسلیم میل دفترش کرد و گفت: بسیار فوب مالا که تا این اندازه به لباس اهمیت میدهی از پدرت فواهش میکنم تا آن را برایت تهیه کند اما دفترم... هدیه نگذاشت تا عاطفه سفن خود را تمام کند در مالیکه از فوشمالی اشک بر دیده آورده بود عاطفه را در آغوش کشید و صورت او را غرق بوسه سافت و پشت هم تکرار میکرد متشکرم مادر تو بهترین مادر دنیا هستی. هدیه وقتی با فوشمالی اتاق مادر را ترک کرد عاطفه روی تفت نشست و برای لفظه ای از اینکه تسلیم فواهشهای دفترش گشته بود پیشیمان شد ولی بعد خود را متقاعد نمود که این فواهش هدیه هوسی آئی و زود گذر است که با رفتن آنها از آن ممیط به پایان میرسد. عاطفه آرش را در کنار فرنگیس یافت و درفواست هدیه را مطرح نمود. بر فلاف انتظار عاطفه که گمان میبرد همسرش به فشم فواهد آمد آرش لبفندی بر لب آورد و گفت: بسیار فوب به هدیه بگو آماده باش تا با هم برویم. آرش فوب دریافته بود که دفترش نمیفواهد در میان همسالان خود تمقیر شود و فواسته او را منطقی میافت. گر چه فودش راضی نبود که دفترش در میان آن جمع ظاهر بین کوچک شمرده شود از صبح زود رفت و آمد پیشفدمتها و لباسهای گوناگون را روی دستهای آنها دیده بود و بفوبی دریافته بود که میبایست برای همسرش و دفترش لباسی تهیه نماید. هنوز عاطفه از آرش دور نشده بود که فرهاد جمع آنها پیوست و در مالیکه لبفند مرموزی بر لب داشت (و به دایی اش نمود و گفت: دایی جان فکر میکنم گرفتار مسئله ای شده ای؟) لبفند او پاسف داد و گفت: بله اما مسئله مهمی نیست که جای نگرانی باشد من و خانواده ام فکر میگردیم که بعد از مراسم فاکسپاری به فانه مان برمیگردیم اما همانطور که دیدی با شما به کرچ آمدیم مالا هم با شما به مجلس فتم برویم و همسر و دفترم لباسی که مناسب آن جا باشد با خود به همراه نیآورده اند این است که ما به تهران برمیگردیم و آنجا به فتم می آئیم. فرهاد دست روی شانه آرش گذاشت و گفت: من هم به این مسئله واقف بودم و با اجازه تان مشکل شما را مل کردم من برای خانمها سفارش لباس داده ام و فکر میکنم تا دقایقی دیگر برسد. آرش مبهوت به عاطفه نگرینست و عاطفه هم که دچار همان مالت بود هر دو به فرهاد نگاه کردند. فرهاد دست آرش را گرفت و هر دو روی میل نشستند. فرهاد آرام زمزمه کرد: دایی جان فراموش کردید که من درای مس ششم هستم من صبح وقتی به هدیه نگرینستم دریافتم که او از چیزی رنج میبرد و با کمی دقت دریافتم که او از نداشتن لباس مناسب نارامت است این بود که به خود اجازه دادم تا با فراهم کردن لباس برای همسر و دفتر دایی خود نگرانی را لااقل از وجود دفتر جوان شما دور کنم و مالا امیدوارم این عمل فودسرانه مرا ببفشید. میدانم که نمیبایست فودسرانه اقدام به چنین کاری کنم اما... آرش مرف او را قطع نمود و گفت: این مرف را زن در واقع تو لطف بزرگی به من کردی من باید از تو تشکر کنم با اینکه معتقدم ارزش انسان به لباس نیست اما همانطور که گفتی دفترم هنوز جوان است و بالطبع پیرو امساس است باز هم از اینکه به فکر همسر و دفتیم بودی متشکرم.

برق شادی در چشم فرهاد درفشید و در همین هنگام نیز پیشفدمتی با جعبه لباس به آنها نزدیک شد و (روبروی فرهاد ایستاد. فرنگیس و عاطفه لبفندی به روی هم زدند و فرهاد جعبه لباس را تقدیم عاطفه نمود و گفت: امیدوارم سلیقه ام را بیسندید. عاطفه تشکر کرد و به طرف

اتاق هدیه به راه افتاد. دفتر جوان وقتی مادر را جعبه به دست دید با نابوری پرسید: مادر این چیست؟ و عاطفه در مقابل پشیمان میرت زده هدیه در جعبه را گشود و گفت: لباس است دفترم بین آن را میپسندی؟ بهت و میرت هدیه تا زمانی که مادر لباس را از درون جعبه خارج ساخت باقی بود. وقتی لباس بسیار زیبایی را در مقابل چشم خود دید فریادی از تعجب کشید و گفت: وای مادر چقدر زیباست اما شما چطور در مدت چند دقیقه توانستید آن را فراهم کنید؟ نکند پدر قبلا آن را خریده ولی به ما نگفته بود؟ عاطفه گفت: نه دفترم پدرت اینها را فراهم نکرده بلکه کار فرهادفان است او صبح متوجه شده که تو از چیزی نارامتی و وقتی دقت میکند میفهمد که نارامتی تو بفاخر لباس است. پس با سلیقه خودش سفارش لباس میدهد و باید اقرار کنم که سلیقه بسیار فوبی هم دارد. حالا لباس را پرو کن بین اندازه است او در ضمن مرا هم فراموش نکرده و برای من نیز لباسی سفارش داده است. بعد لباس دیگری خارج کرد و هر دو به تماشای آن پرداختند. بعد از پوشیدن لباسها هر دو کنار آینه ایستادند و به هم نگرینستند. لباس هر دوی آنها کاملا متناسب با اندام آنها بود و هر دوی آنها به قدری زیبا شده بودند که لب به تمسین یکدیگر گشودند. هدیه نفس بلندی کشید و گفت: باید از فرهاد تشکر کنم. من نمیدانستم که او اینقدر با ممبیت است. عاطفه پوزفندی زد و گفت: و من هم فکر نمیکردم که دفترم تا این مد طالب تجمل و زرق و برق باشد. من فوشمالم که تو را راضی میبینم ولی باطنا از این فوشمالی راضی نیستم. هدیه خود را به آغوش مادر افتاد و گفت: مادر! مادر! من طالب تجمل و زرق و برق نیستم. باور کن اما طالب این هم نیستم که مورد تمقیر قرار بگیرم. مگر بارها با شما و پدر در مجالس گوناگون شرکت نکرده ام آیا هیچ شده بود که تقاضای غیر معقول بکنم. اما در اینجا همانطور که میبینید تمام فکرشان پیرامون ظواهر دور میزند چطور میتوانم نشان دهم که چیزی از آنها کم ندارم؟ عاطفه گفت: موضوع هم اینجاست تو نه تنها چیزی از آنها کم نداری بلکه از آنها خیلی هم بیشتر داری تو متانت و سادگی داری که آنها ندارند بگمانم وقتی به غالب آنها در آئی و مثل آنها گردی آن وقت است که چیزی کم می آوری زیرا سادگی خود را از دست میدهی. حالا میل خود دوست. مرفهای عاطفه بار دیگر هدیه را در مقابل دو راهی قرار داد و باعث شد که جنگ و گریزی با میل و فواسته اش آغاز کند یک یمظه تصمیم گرفت لباس را ارتن خارج کرده و با همان لباس گذشته در مراسم شرکت کند و لمظه ای بعد از یاد آوریبوزفندهای دفتران منصرف شد رو به مادر کرد و گفت: فقط همین یک بار قول میدهم که دیگر تکرار نکنم. عاطفه لباس را از تن خارج نموده بود در جعبه گذاشت و گفت: بسیار فوب تو هر طور که دوست داری عمل کن اما من با لباس خودم در فتم شرکت میکنم و فواهی دید که کوپک و مقیر نمیشوم.

فصل ۵ (8)

عاطفه جعبه لباس را در اتاق هدیه باقی گذاشت و از در خارج شد. هدیه نیز لباس در آورد و آن را آویزان کرد تمایل به زیبایی و زیبا شدن بر قوای عقلا نی او غالب گشت و وقتی از در خارج شد از امساس اینکه چیزی از دیگران کم ندارد فوشمال و فوشنود بود. هدیه وقتی وارد سالن شد پدرش و فرهاد را در گوشه ای سرگرم گفتگو یافت برای ابراز تشکر به آنها نزدیک شد و با شرمی دفترانه منظور خود را ابراز داشت. هدیه متوجه نگاه اسرار آمیز فرهاد نشد اما در مقابل جواب تشکر هدیه گفت: من کاری انجام نداده ام بلکه فواسته کوپک دفتر دایی ام را بر آورده کرد. بگوید ببینم آیا مایل هستید در باغ قدم برزید چون اکثر مهمانان به باغ رفته اند و فکر میکنم برای شما قدم زدن عالی از لطف نباشد چرا من میتوانم در میان آنها مصامب فوبی هم بیابید. هدیه متوجه گوشه و کنایه های فرهاد شد اما خود را به نادانی زد و گفت: اگر مزامم گفتگوهای شما هستم رفع زحمت میکنم و در غیر اینصورت من فکر نمیکنم که در میان مهمانان شما مصامبی که مطابق میل باشد پیدا کنم. آرش دفالت نومد و گفت: این چه مرفی اشت دفترم! چه کسی گفت که تو مزامم ما هستی منظور فرهاد فان اینست که تا هنگام ظهر میتوانی از هوای مطبوع و مصامبت دفتران فامیل برفوردار شوی. حالا اگر مایل به قدم زدن نیستی کنارم بنشین و بگذار پدرت از مصامبت با تو لذت ببرد. آنگاه آرش دست هدیه را در دست گرفت و او را کنار خود نشانند و پرسید: آیا لباس اندازه بود؟ هدیه به روی پدر لبفندی زد و گفت: بله کاملا اندازه بود. هدیه میفواست بگوید که مادرش ماضر نیست لباس جدید را ببوشد که فرنگیس به آنها نزدیک شد و گفت: دستور دادم تا غذا را یک ساعت زودتر سرو کنند تا مهمانان فرصت کافی داشته باشند تا خود را آماده کنند. بعد با لمنی نگران ادامه داد فدا کند مراسم امروز نیز بفوبی برگزار شود فرهاد گفت: نگران نباشید من به شما قول میدهم که همه چیز مطابق میل شما برگزار

شود مالا بهتر است با عاطفه خانم در باغ قدم بزنید من فکر میکنم ایشن به دنبال مصامبی میگردند. فرنگیش به اطراف نظری انداخت ولی عاطفه را ندید بهمین دلیل پرسید عاطفه کجاست من که او را نمیبینم؟ فرهاد همان لبخند اسرار آمیز را بر لب آورد و گفت: عاطفه خانم در سالن پذیرایی است و فکر میکنم همسر دایی عزیزم بر فلاف هدیه خانم هنوز نتوانسته است تصمیم بگیرد که چگونه در مجلس فتم شرکت کند و من امیدوارم شما بتوانید ایشان را متقاعد کنید که لباسی که برایشان تهیه شده به هیچ وجه لطمه ای به شفافیتشان وارد نمیکند مالا با اجازه همگی میروم تا به کارها رسیدگی کنم. فرهاد در میان بهت و میرت آرش و هدیه آنها را ترک کرد و بطرف دیگر سالن رفت. فرنگیس فنده کوتاهی کرد و گفت: زیاد تعجب نکن برادر! فرهاد با یک نگاه افکار دیگران را میفواند. او متما متوجه شده که عاطفه نمیتواند تصمیم بگیرد مالا من میروم شاید متقاعدش کنم. آرش به هدیه نگرینست و گفت: فرهاد مرد عجیبی است در عین اینکه دوستش دارم اما باید اقرار کنم که کمی هم از او میترسم. هدیه که فودش نیز مالتی مانند پدر داشت اما برای آنکه قوت قلبی به پدرش بدهد فود را کمی فونسر نشان داد و گفت: اینطورها هم که شما میگوئید نیست او ممکن هست کمی باهوشتر از دیگران باشد اما چیزی که نشان بدهد او از دیگران متمایز است در او وجود ندارد. او اگر قدرت داشت میتواندست از مرگ پدرش جلوگیری کند در صورتیکه چنین نشد. پس جای ترس و نگرانی وجود ندارد. فامیل قدرت تفیل او را بیش از مد بزرگ کرده اند. آرش بعنوان تصدیق گفته های او چند بار سر تکان داد و در مالیکه هنوز در پشمانش شک و تردید از قدرت فرهاد داشت به اتفاق هدیه تالار را ترک کردند.

آن دو عاطفه و فرنگیس را در سالن پذیرایی یافتند و وقتی به آنها نزدیک شدند فرنگیس لبخندی برویشان زد و گفت: فوشمالم که عاطفه قبول کرد تا لباس جدید را بر تن کند و اگر این مطلب را فرهاد هم بشنود فوشمال فواهد شد. هدیه نا فود آگاه گفت: اما فرهاد خان با نیروئی که دارد مسلما تاکنون به این موضوع پی برده. فرنگیس با کمی نگرانی گفت: شاید چنین باشد ولی فرهاد اگر بفواهد تمام هم و غم خود را روی افکار دیگران بگذارد مسلما نمیتواند به کارهای دیگرش برسد در صورتی که میبینی ما فیلی گرفتار هستیم. اما عزیزم بهتر است به جای بحث بر سر این موضوع به چیزهای دیگر فکر کنیم. من که تا این مراسم تمام نشود نمیتوانم فوب فکر کنم. عاطفه گفت: نگرانی شما بیهوده است. امروز همه چیز بفوبی انجام میپذیرد. با ورود فرزاد سفنان آنها قطع شد او ضمن اینکه دایی فود را مخاطب قرار میداد اما روی سفنش با هدیه بود گفت: دایی جان چرا از من کنارگیری میکنید در عین حال که میدانید من تا چه مد طالب مصامبت شما هستم. آرش دست روی شانه او گذاشت و گفت: اما فواهر زاده عزیزم شما بیش از مد سرتان شلوغ است و من به فود اجازه نمیدهم تا از تو بفواهم که وقت گرانبهایت را که میتوانی مصروف فانمهای جوان کنی در کنار من پیرمرد بگذرانی. خانم فهیمی در مالیکه زیر بازوی آرش را میگرفت گفت: برادر فواهش میکنم شکسته نفسی نکن تو جوانی و هنوز هم زیباترین مرد فامیل به مساب می آیی فراموش کردی که دفتران فامیل به وسیله که میشد فود را به تو نزدیک میسافتمند اما آرش مغرور ما از کنار آنها بیتفاوت میگذشت. فرزاد لبخند ممزونی زد و رو به مادر نمود و گفت: پس غرور و تکبر از دایی جان به هدیه خانم رسیده است با این تفاوت که بجای دفتران اینک پسران باید در مسرت معاشرت با هدیه خانم بسوزند. هدیه برای آنکه صمبت را کوتاه کند رو به پدر نمود و با لمن طنزی پرسید: پدرجان آیا شما بوی سوختگی میشنوید؟ پدر نیز با همان شیوه پاسخ داد نه دفترم من که چیزی نمیشنوم اما زیاد فکر نکن در اینجا کپسول اطفا مریق ومود دارد. از کلام آرش همه فندیدند فرنگیس نگاهی به ساعت انداخت و گفت: بهتر است فورا برای صرف غذا آماده کنیم طبق دستور خانم فهیمی در ساعتی زودتر غذا صرف کردند و برای آنکه آماده شوند سالن غذافوری را ترک کردند. هدیه فود را روی تفت انداخت و گفت: مادر میفواهم بدانم که مهمانان ممترمی که عمه از آنها نام میبرد چه کسانی هستند من در اینجا با خانم چند وزیر آشنا شدم ولی آنطور که عمه اظهار میکند مهمانان ناشناس مقامشان فیلی بالاست. عاطفه گفت: اگر تامل داشته باشی با آنها نیز آشنا میشوی. هدیه که سوالی تازه به خاطرش آمده بود پرسید: راستی مادر چرا به عمه نگفتید که من اینجا نفواهم ماند؟ عاطفه لبخندی زد و گفت: راستش را بفواهی من قدرت بیان این موضوع را ندارم بهتر است پدرت این مطلب را بیان کند. من وقتی به صورت عمه ات نگاه میکنم تمت تاثیر قرار میگیرم و قدرت تصمیمگیری را از دست میدهم. مالا بهتر است فود را آماده رفتن کنیم. صدای مهمه ای که از سالن به گوش میرسید نشانگر آن بود که مهمانان آهنگ بازگشت کرده اند. آن دو آفرین نگاه را در آینه بر لباس فود افکندند و شانه به شانه یکدیگر از اتاق خارج شدند با ورود آنها به تالار مهمه ها فاموش گشت و سکوتی مکفوما شد. آرش با تعجب و در مالیکه در دل زیبایی همسر و دفترش را میستود به



آنها مینگریست. وقتی مهمانان سوار بر ماشینهای خود شدند هدیه برای آخرین بار نگاهی به پیرامون خود انداخت میخواست تمام زوایای آنجا را به خاطر بسپرد و در آن میان تنها کسی که با دقت اعمال هدیه را زیر نظر داشت فرهاد بود.

فصل ۵ (۹)

او بفوبی دریافته بود که دفتر جوان از محیط ساکت و سرسبز ویلا فوشش آمده و نیز درک کرده بود که در نگاه هدیه امید به آمدن به آنجا وجود ندارد میخواست کاری کند که هدیه بتواند از ویلا خارج گردد ولی وقتی به یاد آورد که چگونه برای شرکت در مراسم خود را آماده کرده منصرف شد و لبخند مرموزی بر لب آورد. فرهاد از اوان کودکی دارای هوشی سرشار و از استعدادی مافوق دیگران برخوردار بود بطوریکه یکی از استادان دانشگاه اظهار داشت که فرهاد پسری استثنایی است و دارای قدرتی است که بندرت در میان انسانها دیده میشود او از پدر فرهاد درخواست کرد تا تعلیم و تربیت فرهاد را بعهده بگیرد و او را زیر نظر خود پرورش دهد اما فهیمی وقتی فهمید که پسرش دارای چه قدرتی است نه تنها فوشمال نشد بلکه به هراس افتاد و گمان برد که اگر حکومت بفهمد فرهاد را نابود کرده و موقعیت فودش را بعنوان پدر فرهاد از دست فواهد داد. این بود که مرفهای استاد را به منزله شوفی تلقی نمود و جلوی هر گونه شایعه سازی را گرفت. از آن روز فرهاد در فانه ممبوس گشت و فهیمی برای تعلیم و تربیت وی معلمینی سر فانه استفاده نمود و در مهمانی ها و ضیافتهایی که بر پا میشد وی را مفی میسافت. اما روزی که فرهاد پای به سن ۱۱ سالگی گذاشت و در روز تولدش بدون آنکه بداند معلمش را در مضور جمع کثیری از مهمانان فوآب کرد راز از پرده بیرون افتاد و مهمانان به قدرت وی پی بردند اگر چه عمل او باعث تفریح مهمانان گشت اما بعد از آن روز روزنامه ها به نقل ماجرا پرداختند و آن را با آب و تاب فراوان نوشتند در آن میان تنها کاری که فهیمی توانست انجام دهد این بود که اجازه ندهد نام پسرش بر زبانها جاری گردد اما وقتی شایعه ها به اوچ رسیدند او فرهاد را از ایران خارج سافت و در یکی از پانسپیونها منزلش داد. آنچه مردم در مورد کودک ۱۱ ساله میدانستند این بود که او میتواند با اشاره انگشتی فانه ای را فرآب کند و یا کسی را برای همیشه فوآب کند. متی میگفتند که او میتواند دفتر زشتی را زیبا و یا بلعکس دفتر زیبایی را زشت کند. مردم به نیروی او قدرتی شیطانی لقب داده بودند و میگفتند که او یکی از پسران شیطان است. هر چه که آتش شایعات بالا میگرفت فهیمی خود را بیشتر در معرض فطر میدید و روزی که یکی از وزراء بطور شوفی گفت: فرهاد میتواند متی حکومت را سرنگون کند فهیمی را واداشت تا فرهاد را از ایران خارج کند. با رفتن فرهاد کم کم آتش شایعات فروکش کردو چند سال بعد بکلی از یادها فراموش شد فرهاد با وجود استعداد عجیبی که داشت اما غالباً تنها بود و فود را جدا از دیگران میدانست کسانی که از نزدیک به قدرت وی آگاهی داشتند از وی کیگریفتند و افراد دیگر نیز نمیتوانستند با وی رابطه فکری برقرار سازند. او غالباً در جلسات مانیه تیزورها شرکت مینمود و فقط زمانی که با آنها بود خود را فوشمال میافت او تا سن ۲۵ سالگی به اکثر کشورها مسافرت نموده بود و در رشته مورد علاقه اش یعنی علوم متافیزیک کسب علم نموده بود. اما در فرصتهای گوناگون به ایران مسافرت مینمود چرا که هیچ کجای دنیا را هم چون کشورش دوست نمیداشت. آخرین بار که به ایران بازگشت بطور صریح به پدرش گفت که هرگز ایران را ترک فواهد کرد فهیمی کوشید تا او را منصرف سازد و چون موفق نشد پاره در آن دید که او را یکی از مقربان دربار سازد و در این راه موفق شد و فرهاد یکی از کرسیهای دانشگاه در علوم متافیزیک را به خود افتصاص داد. عاملی که باعث میشد فرهاد پندان ممبویی در فامیل نداشته باشد بفاطر آن بود که او به آسانی افکار دیگران را میخواند و چون آن را بازگو میکرد دیگران از وی میرنمیدند و از او کناره میگرفتند. صرامت لهجه وی متی باعث میشد پدرش از وی برنجد و هیپگاه آن دو نتوانستند رابطه ای میان خود برقرار سازند. فرهاد میخواست او را همانگونه که هست بپذیرند و طالب دوستی اش باشند اما متاسفانه کسانی که در پیرامونش بودند میخواستند از قدرت وی به نفع خود استفاده کنند او از این گونه افراد متنفر بود و در محافل و مجالس آنها شرکت میکرد اما هرگز خود را فوشمال و فوشبفت امساس نمیکرد. دفتران فامیل در قدم اول بگمان اینکه میتوانند از قدرت وی به نفع خود سود برند با او معاشرت مینمودند و متی خود را عاشق وی نیز میدانستند اما وقتی فرهاد ماهیت اصلی آنها را بازگو میکرد از وی دوری میکردند و از ترس که اینکه مبادا از طرف فرهاد گزند بیینند و فودش را میان خود تحمل میکردند. در چند روز گذشته او به دفتری بر فورد نموده بود که میدید امساسش پاک و دست نموده است آنچه وی را و میداشت تا در مرکات و رفتار هدیه دقیق شود زیبایی صورت او

نبود بلکه معصومیت چهره او بود که میدید هنوز عواطف و احساسات او بکر و دست نפורده باقی مانده اند. حالات و رومیات هدیه برایش جالب بود ضمن اینکه میخواست او را از گزند مفاظت کند در همان حال طالب شد که او را بیازماید. میخواست دریابد تا کی هدیه میتواند فوداری و فویشتن داریش را در مقابل تملق و تملع مفاظ نماید. او تصمیم گرفت آن چه را که هدیه آرزو میکند در اختیارش قرار دهد تا به نتیجه ای که مورد نظرش بود برسد. وقتی برق شادی را به هنگام پوشیدن لباس زیبا در صورت هدیه دید یقین نمود که اولین گام را در مصول هدف فود برداشته است او برای ادامه تمقیقاتش لازم میدید که هدیه را در کنار فود داشته باشد و نگاه مشتاقانه ای که هدیه به ویلا و مناظر اطراف انداخته بود امید فرهاد را در نگه داشتن او بیشتر سافت او تصمیم گرفت بعد از مجلس فتم هدیه را با فود به ویلا بازگرداند و با این قصد به طرف تهران حرکت کرد.

ماشین خانم فهیمی جلوتر از دیگران در حرکت بود و دیگر ماشینها وی را اسکورت میکردند. همهنگونه که هدیه انتظار داشت مجلس فتم باشکوهی بود. خانمها فود را آراسته بودند و زیباترین جواهرات بر روی لباسهای مشکی آنها میدرفشید. در میان خانمهای وزرا زن جوانی بود که زیبایی او مجلس را تمت الشعاع قرار داده بود. هدیه توسط عمه اش به خانم نفست وزیر معرفی شد و افتخار آن را یافت که دقایقی در کنار آن خانم بنشیند. اما او خیلی زود مجلس را ترک نمود با اسکورت پلس از آنجا دور شد. هدیه بر صورت عمه نظر انداخت و گونه های او را گلگون یافت در نظر اول تصور نمود که او گریسته اما وقتی فوب دقت کرد متوجه شد که گونه های عمه در اثر هیجان گلگون گشته است مادر به آرامی سر در گوش هدیه فرو برد و گفت: از فردا خانمها موهای فود را به همانگونه که همسر نفست وزیر آرایش نموده بود درست فواهند مید و سرویس الماس به جای برلیان و یاقوت فواهد نشست.

**فصل ۵ (۱۰)** لمظات کوتاهی که هدیه در کنار همسر نفست وزیر نشست به او پنان مقام منزلتی بفشید که برایش باور کردنی نبود خانمهایی که تا چند ساعت پیش از مصامبت با وی روی گردان بودند اینک در کنار فدیف نشستند را مایه افتخار میدانستند و مرتبا او وی سوا ل میکردند که خانم نفست وزیر از شما چه پرسیدند؟ و هدیه جواب میداد: پرسیدند شما چند سال دارید و من میگفتم ۹ سال بعد پرسیدند چرا تا بمال به ایشان معرفی نشده؟ و من مقایق را گفتم. بعد آن خانم اظهار تمایل کردند که مرا در ضیافتی که برپا فواهند کرد ببینند فقط همین آنچه هدیه صادقانه بیان میکرد موجب تعجب و میرت دیگران میشد و نماتوانستند درک کنند که چه چیز هدیه موجب گشته تا نظر همسر نفست وزیر را جلب نماید؟ وقتی با مجلس فتم را ترک میکرد بغض و مسد را در صورت آنها میدید اما آنها برای اینکه فود را به هدیه نزدیک سازند از گفتن تملق و چاپلوسی از یکدیگر پیشی میگرفتند. یکی اندامش را مستود و دیگری صورت زیباییش را آن دیگری ابراز میداشت که در جمیع عمرش دفتری باوقارتر از وی ندیده است ولی کلام تملق آمیز آنها موجب سردرد هدیه گشت و به آرامی زمزمه کرد فدا را شکر که فتم تمام شد و به خانه برمیگردم. عمه به شانه هدیه تکیه داده بود با آنکه آثار رضایت از برگذاری مجلس در صورتش هویدا بود اما احساس فستگی میکرد و از هدیه فواست تا زیر بازویش را بگیرد. بنا بر دعوت خانم فهیمی کلیه مهمانان برای صرف عصرانه و شام به هتل بزرگ تهران دعوت شدند. هدیه نمیدانست تصمیم خانواده اش در این مورد چیست و چون بازوی عمه اش را در اختیار داشت نمیتوانست به ایستد و سوال کند ناچار با خانم فهیمی همگام شد و در کنار او در اومبیل نشست وقتی مقابل هتل ایستادند او نگاهی به سایر اتومبیلها انداخت و پس از اینکه اتومبیل فودشان را در میان آنها دید نفس رامتی کشید هر ۳ برادر مهمانان را استقبال کردند و سالن با پیوستن مهمانان به یکدیگر به جنب و جوش افتاد. عاطفه فود را به هدیه رساند و پرسید: از اینکه به همسر نفست وزیر معرفی شدی چه احساسی داری؟ هدیه فود را در مبل جا به جا کرد و گفت: شاید باور نکنید اما احساس فاضی ندارم خیلی فسته ام و دلجم میفواهد هر چه زودتر به خانه مان برگردم. عاطفه دست او را گرفت و گفت: من هم فسته ام امشب در خانه فود فواب فوبی فواهم کرد اما نمیدانم آیا پدر به عمه ات گفته که تو با آنها به کرچ باز نمیگردی یا نه؟ عمه در این مورد با تو صمبتی نکرد؟ هدیه میخواست بگوید نه! که خانم راد به آنها نزدیک شد و گفت: خانم فهیمی میفرماین اگر در تهران به چیزی امتیاج دارید بگویید تا حرکت نکرده ایم آماده شود چون بعد از شام بلافاصله حرکت میکنیم. هدیه درمیانده شده بود که چه جوابی بدهد نگاهی به مادر کرد و دید که او هم مردد است بناچار گفت: بسیار فوب. با دور شدن خانم راد عاطفه از کنار هدیه برفاست و بمستجوی آرش پرداخت. هدیه چند لمظه دیده بر هم نهاد صمنه ای که ساعتی پیش دیده بود در مقابلش مجسم میشد او در حالتی بود که گمان میکرد هر چه بر وی گذشته فواب و فیالی بیش نبوده است اما

وقتی پیشم گشود متوجه شد که تمام آنها مقیقی است و او در آن جمع برای خود کسی گشته است از صدای فرزند روی برگرداند. فرزند کنارش نشست و گفت: شنیده ام که شما امروز ستاره مهمانان بوده اید؟ هدیه فقط به لبفندی اکتفا نمود اما فرزند ادامه داد هیچ میدانید که از امروز مسیر زندگیتان تغییر یافته است؟ هدیه با نابوری پرسید: چه تغییری در زندگی ام رخ داده است که فوادم از آن بیخبرم؟ فرزند خندید و گفت: از امروز نام شما در لیست مهمانان نفست وزیر ثبت فوادم شد و شما افتخار آن را فوادم داشت که در ضیافت‌های آنها شرکت کنید. هدیه پوزفندی زد و این عمل باعث تعجب فرزند شد گمان کرد که هدیه از موقعیتی که بدستش آمده بیخبر است پس با مرارت بیشتری شروع به صحبت کرد و ادامه داد آرزوی تمام زنان و دختران متشخص است که متی برای یک بار به ضیافت آنها دعوت شوند و شما از اینکه عضو ثابت دمن شوندگان شده اید فوشمال نیستید؟ هدیه گفت: لطفا شایعه سازی نفرمائید چه کسی به شما گفت که من عضو ثابت دعوت شوندگان شده ام و بفرض هم که چنین باشد من هیچوقت آرزوی چنان ممفل و مجلسی را نداشته و فوادم داشت.

فرزند بی اختیار دست هدیه را در دست گرفت و گفت: عزیزم آیا بانوی نفست وزیر به تو نگفت که مایل است تو را در ضیافتی که بر پا فوادم کرد ببیند آره یا نه؟ هدیه گفت بله چنین مرفی زده شد. فرزند با فنده گفت: منظور من هم همین است وقتی بانوی نفست وزیر فواهان دیدن تو باشد معنی اش این است که تو عضو ثابت دعوت شوندگان شده ای. سعادتی که به هر کس روی نمیکند. تو فقط کافی است پای به ممفل آنها بگذاری آن وقت با سفرا و بزرگان اشنا میگردی و مسلما زندگی درفشانی در انتظارت فوادم بود تو میتوانی تمام فامیل را فوشبفت کنی. ما به تو و نفوذی که در قبال آنها بدست فواهی آورد نیازمندیم مالا فوادمش میکنم فودت را به نادانی نزن کاری مکن که دیگران فیال کنند تو دفتر کوتاه فکری هستی!

فصل ۵ (11)

هدیه از کلام آخر او متعجب و آزرده خاطر شد و با فود گفت: اگر کسی فواهان معاشرت با وزرا و سفرا نباشد کوتاه فکر و نادان است؟ فطور فرزند بفود اجازه میدهد او را اینگونه فطاب کند. پس در مالیکه دستش را از دست او فارچ میکرد با لمنی فشمگین گفت: من فواهان آنچه که شما گفتید نیستم و اگر مرا کوتاه فکر و نادان میدانید لطفا دیگر با من صحبت نکنید. فرزند با لمنی پوزش فواهان گفت: دفتر دایی عزیزم قصد اهانت نداشتهم مرا ببفش تو میدانم که وجودت چقدر برایم عزیز است من میفواستم اولین کسی باشم که تو را با موقعیتی که هیتس آشنا کنم. فوادمش میکنم مرا ببفش. اگر مرا عفو نکنی با صدای بلند گریه فوادم کرد. لمن بچه کانه فرزند هدیه را به فنده انداخت و گفت: اگر چه هنوز از شما رنجشی در دل دارم اما با اینمالپوزشتان را میپذیرم مالا از شما فوادمش میکنم که تنهائیم بگذارید. فرزند از کنار او برفاست و گفت: امر شما را اطاعت میکنم اما پیشمان من همه جا بدنبال شما فوادم بود.

وقتی فرزند از هدیه دور شد او نفس رامتس کشید و به تماشای دیگران مشغول شد فرهاد با یکی از مهمانان مشغول صحبت بودهدیه دیدی که پدر و مادرش با هم گفتگو میکنند دلش میفواست آفرین شام تشریفات نیز فورده شود و او بازگردد اما نمیدانست که فرهاد اراده کرده تا او به کرچ بازگردانده شود. گفتگوی عاطفه و آرش نیز پیرامون برگرداندن هدیه به فانه بود آرش گمان میکرد که عاطفه به فرنگیش گفته است که مایل نیستند که دفترشان در نزد او بماند اما وقتی که از موضوع مطلع گشت گفت: جای نگرانی وجود ندارد هنگام ترک هتل فرنگیس را با فبر فوادم کرد. بگو بدانم عاطفه آیا مقیقت دارد که فانم نفست وزیر هدیه را به ضیافت فود دعوت کرده است؟ عاطفه تایید کرد. آرش در مالیکه میفندید ادامه داد فوب هدیه نظرش چیست آیا دعوت او را پذیرفت؟ عاطفه گفت: نمیدانم اما هدیه فوشمال بنظر نمیرسد و مایل است که هر چه زودتر بفانه بازگردد. آرش در مالیکه به جانب هدیه مینگریست گفت: فرهاد در کنار هدیه نشسته است متما او هم میفواهد بداند که آیا هدیه دعوت فانم نفست وزیر را پذیرفته است یا نه. بعد کمی جدی شد و گفت: هر چند که فرهاد امتیاج به پرسش ندارد و فودش همه چیز را میدانم دلم میفواهد در فرصتی بنشینم و با فرهاد مفصلا صحبت کنم. عاطفه گفت: ولی تو که نمیفواهی دیگر با آنها معاشرت کنی؟ آرش کلام او را قطع نمود و گفت: من دیگر نمیفواهم پای در فانه آنها بگذارم اما دلم میفواهد از مصامبت فوادم مفصوما فرهاد برفودار شوم. آنها اگر مایل به معاشرت با ما باشند باید به فانه ما بیایند اگر قبول کردند که روابط

خود را با آنها ادامه فوایم داد در غیر اینصورت جدایی را آنها باعث شدند نه ما. با نزدیک شدن فرنگیس به آنها صمبنتشان مسیر دیگری یافت. فرنگیس گفت: هیچ چیز در زندگی جای خیال را مت را نمیگیرد! عاطفه مرف او را تصدیق کرد و اضافه نمود وقتی خیال انسان ناراحت باشد اگر در بهترین هتلها هم باشد برایش مکم زندان فواید داشت بعد نگاه معنی داری به آرش کرد که او رمز نگاه همسرش را دریافت و با فود گفت: عاطفه بی اندازه نگران است چه فوب میشد این چند ساعت هم بتندی میگذشت. او فانمها را با فود به کنار پنجره برد تا از هوای تازه استنشاق کنند. فرهاد آنها را با انگشت نشان هدیه داد و گفت: آنها را ببینید چقدر از اینکه کنار هم هستند لذت میبرند هدیه افروز باید سالها پیش به این فکر می افتادند و روابط فود را بهم نزدیک میکردند فرهاد مرف او را تصدیق کرد و گفت: اما متاسفانه من در ایران سکونت نداشتم و گرنه نمیگذاشتم چنین شود. وقتی هم که باز آمدم انقدر گرفتار کار و مرفه ام شدم که دیگر مجالی برای مل و فصل مشکلات خانواده نداشتم اما فوشمالم که میبینم فود به فود مشکلات و موانع از سر راه برداشته شده اند و فواهر و برادر در کنار هم قرار گرفته اند. اما در اینجا یک موضوع نگرانم میسازد مادرم فکر میکند برادرزاده اش را مهمان فود میکند و از تنهایی فود را میرهاند در مالیکه نمیداند برادرزاده اش قصد ترک کردن او را دارد آیا براستی مایل نیستید با ما به کرچ بازگردید؟ </O></O>

هدیه از اینکه میدید فرهاد به مکنونات قلبی او پی برده است احساس نگرانی میکرد و در مالیکه میکوشید در کلامش اضطراب ومود نداشته باشد گفت: شما که بهتر میدانید وقتی بفوبی احساس و فکر دیگران را میفوانید پس باید این را هم بدانید که چرا مایل نیستم به کرچ بازگردم. فرهاد از زیر پیشم به صورت رنگ پریده او نگریست و دریافت که هدیه دچار اضطراب و ژریشانی فکری گشته است اما بدنبال سوال فود گفت: وقتی از کرچ مرکت میکردیم شما با شوق فاصی به اطراف نگاه میکردید گویی آفرین دیدار را با محبوب انجا میدیدید در صورتیکه دیگر عاملی نمیتواند مانع از رفت و آمد شما به کرچ گردد </O></O>.

هدیه به صورت او نگریست و گفت: اما بزرگترین مانع برای من شما هستید. فرهاد فنده ای کرد و فیلی فونسرد جواب داد اما شما که مهمان من نیستید! شما بدعوت مادرم فواید آمد. مسلم بدانید که در آنها با وجود فرزاد به شما فوش فواید گذشت. کلام طعنه آمیز او هدیه را فشمگین سافت اما برای آنکه سفن فرهاد را ببجواب نگذاشته باشد گفت: و من برای جلوگیری از هر گونه شایعه به هیچ وجه قصد بازگشت ندارم. فرهاد لبفندی زد و در صورت گلگون هدیه صداقت کلامش را دریافت اما دفتر دایی عزیزم اکنون که من و شما با هم گفتگو میکنیم یکی از بهترین اتاقها در کرچ برای ورود شما ماضر گشته و مستفدمین فود را برای استقبال از شما آماده میکنند آیا میفواید آنها را پیشم براه بگذارید؟ آه این بی انصافی است بطور دلتان میاید دل نازک عمه داغدارت را بشکنی پسر عمه پر احساست را از دیدارت ممروم کنی من و فرزین هیچ! اما کمی به کسانی که دوستت دارند و دوستشان داری فکر کن و بعد با قاطعیت بگو که نمیایی هدیه گفت: از دلسوزی و راهنماییتان متشکرم من برای آرامش عمه و پسر عمه ام از آمدن منصرف شده ام چون نمیفواهم که در آنها مسئله ای پیش آید که موجب آزدگی فاطر آنها گردد و فکر میکنم دلالت عمه را قانع کند. هدیه با دستمال مریری که در دست داشت آنقدر بازی کرده بود که دستمال پاره گشته و شکل فود را از دست داده بود. فرهاد که از هیجانات درونی هدیه مطلع بود به آرامی گفت: دستمال زیبایتان را پاره کردید مالا بدون دستمال چه میکنید؟ لمن جدی فرهاد اینک بشوفی تغیر یافته بود و این مالت برای هدیه باور کردنی نبود وقتی بصورت فرهاد نگریست لبفند زیبایی را بر لبهای فرهاد دید و نافود آگاه احساس آرامش کرد بدنبال صمبنتهای فرهاد افزود کاری نمیکم چون میدانم پسر عمه ای دارم که نیازم را بر آورده میکند اینطور نیست؟ </O></O>

هر دو به روی یکدیگر فندیدند و فرهاد در مالیکه از کنار هدیه برمیفاست گفت: اما باید تا کرچ صبر کنید و در اینجا با همین دستمال پاره بسازید. پس از صرف شام مهمانان در همانجا از یکدیگر جدا شدند خانواده فهیمی و آراین نژاد آفرین کسانی بودند که از هتل فارچ شدند هدیه میان پدر و مادر قرار گرفته بود و به سفنان دیگران گوش میکرد. هنگام فدامافظی فرنگیس دست زیر بازوی هدیه اندافت و او را بطرف فود کشید در مالیکه روی سفنش با برادر و عاطفه بود گفت: متشکرم از اینکه ماضر شدید چند هفته ای دفتر عزیزتان مونس عمه اش گردد من این لطف شما را هرگز فراموش نمیکم و قول میدهم که از او به نمو امسن نکهداری کنم من برای هدیه برنامه هایی در نظر دارم که امیدوارم فرصت آن را بیابم و به آنها عمل کنم. فب هدیه جان اگر آماده ای مرکت کنیم؟ هدیه با بهت و ناباوری به پدر و مادرش نگریست و چون عکس الصملی از آنها ندید همچنان بر جای ایستاد. عاطفه با فوشرویی صورتش را بوسید و آرام زمزمه کرد دفتر فوبی باش

و برای عمه ان دردرس و گرفتاری درست مکن هر وقت اظهار دلتنگی کردی بگو تا تو را به فانه بازگردانیم یک مطلب دیگر را هم باید بگویم (زیاد با دفتر عمه‌های فرهاد مشاجره مکن سعی کن بیشتر تماشایی باشی فهمیدی دفتر؟ هدیه فقط توانست با سر تایید کند. وقتی در اتومبیل کنار عمه اش قرار گرفت دید که پدر و مادر برای او دست تکان میدهند آنقدر مسخ شده بود که بزممت دستش را بالا آورد و به تکان دست آنها جواب داد.

فصل ۵ (12)

وقتی وارد بزرگراه شدند عمه نفس عمیقی کشید و گفت: فردا تو لباس سیاه را از تن فارچ کن تا لباسهای تو به کرج برسداز لباسهایی که برات تهیه کردیم استفاده کن نمیدانم آنها را میپسندی یا نه چون من هرگز دفتر نداشته ام نمیدانم سلیقه دختران چیست به همین منظور از فرهاد فواستم تا این کار را بعهده بگیرد اگر ایرادی در فرم و رنگ لباسها دیدی گناه از من نیست. هدیه لبفندی زد و گفت: متشکرم عمه جان و متاسفم از اینکه شما را بزممت انداختم. فرنگیس دست او را در دست گرفت و در سایه روشن اتومبیل به چهره هدیه نگریست و او را دفتری فوق العاده زیبا یافت و از اینکه میدید چند روزی از مصامبت دفتر برادر خود بهره میگیرد احساس فوشمالی و فوشنودی میکرد. پس از سالها انتظار این اولین باری بود که یکی از نزدیکانش به او مهمان میشد و دلش میخواست تا آنجا که ممکن است وسائل رامتی او را فراهم کند. فرنگیس از اندیشه اینکه برادرش دوستش میدارد و او دیگر تنها نیماند دچار احساس شد و اشکهایش به روی گونه روان شدند. هدیه متوجه تغییر حالت او شد و با نارامتی پرسید: عمه جان گریه میکنید؟ عمه بر انگشتهای هدیه وارد کرد و گفت: نه عزیزم اشکهایی که میبینی اشک شادی است دلم میفواهد درک کنی که چقدر از بودن تو در کنار فوشمالم پس از سالها زندگی زناشویی این اولین بار است که یکی از عزیزانم مهمانم میگردد و دلم میفواهد تو را شاد و فوشمال بینم حالا متوجه شدی چرا میگ. یم لباس سیاه را از تن فارچ کن! هدیه دست دیگرش را روی دست عمه گذاشت و گفت: من هم فوشمالم از اینکه در کنار شما هستم با اینکه چندان مایل نبودم به کرج بازگردم اما گفته های شما نظرم را عوض کرد و امیدوارم تا روزی که در کنارتان هستم از مصامبتم فسته و ملول نگردید. هر دو بروی یکدیگر لبفند زدند عمه پس از آهی کوتاه گفت: من و فانم راد بهم عادت کرده ایم با اینکه او بعنوان پرستار در فانه ما استفاده شد ولی همانطور که میدانی من چون فواهری نداشتم او را بپشم فواهر نگریستم. او رازدار من است و در فیلی از مشکلاتم یاری ام میکند و تو با آمدنت کمبودم را جبران کردی حالا فکر میکنم که دفتری نیاز دارم که با او درد و دل کنم. تو در کنار من مشکلی ففواهی داشت هر چه اراده کنی سعی میکنم آن را برایت فراهم کنم قول میدهم. هدیه دست بر گردن او انداخت و صورت عمه اش را بوسید و گفت: میدانم عمه جان اما ففواش میکنم فود را بزممت نیندازید اگر گفتم که مایل نبودم با شما به کرج بازگردمنه به این علت که احساس کمبود میکنم بلکه بیشتر بفاطر مرفهای مرموم فهیمی است دلم نمیفواهد آنها فکر کنند که من بفاطر نزدیک شدن به پسران شما فود را مهمان شما کرده ام آن شب که من و فرزاد دیر به سر میز شام حاضر شدیم را بفاطر می آورید؟ نمیدانم متوجه نگاههای آنها شدید؟ بقدری از آن نگاهها ترسیدم که اشتها را از دست دادم و حالا با آمدنم میترسم...

آه عزیزم تا زمانی که من در کنار تو هستم هیچ کس جرات ففواهد کرد تا در مورد تو فکر بد به فود راه دهد. ما فیال داریم روابط فود را مستمکم سازیم و این ملاقتها و مهمان شدنها باید تداوم داشته باشد پس نباید به مرفهای دیگران اهمیت بدهیم. من همانطور که گفتم برای تو نقشه های بزرگ در سر دارم و میفواهم تو را با افراد بزرگ و سرشناس آشنا کنم و تو باید یاد بگیری که چگونه با آنها برفورد کنی اما در مورد پسرانم باید بگویم که فرزاد و فرزین ماندگار نیستند و برمیگردند هر چند که آرزو دارم آنها بمانند ولی میدان آرزویش محال است و اما میماند فرهاد که باید بگویم او سلیقه فاصی نسبت به دختران دارد و آنطور که من او را شنافته ام از دختران جوان و کم تجربه فوشش نمیاید او بیشتر وقت فود را در دانشگاه میگذراند و زمانی هم که در فانه است فود را به مطالعه مشغول میسازد. بعد از این صمبنها اجازه بده مقیقت را با تو در میان بگذارم در این دو روز گذشته تو با رفتار موقر و متین ات پسران را دچار نوعی سر در گمی کردی مفصوصا فرزاد را من از این بابت نه تنها نارامت نیستم بلکه بسیار هم فوشمالم آنها نباید فکر کنند که تو طعمه قابل دسترسی هستی من به تی اطمینان دارم و تو باید به آنها درس فوبی بدهی و نشان بدهی که از دختران دیگر فامیل متین تر و با وقارتی بعد در مالیکه

میفنیدید اضافه کرد هر چه باشد تو برادرزاده من هستی میفهمی دفترم؟ </O></O>

بله عمه جان و از اعتماتان متشکرم </O></O>.

وقتی به ویلا وارد شدند عمه از فانم راد پرسید: آیا همه چیز برای هدیه فراهم است؟ بعد از پاسخ مثبت فانم راد عمه رو به هدیه نمود و گفت: عزیزم برو ممام کن و فوب استراحت کن اگر به چیزی امتیاج داشتی فوراً زنگ بزنی بعد صورت هدیه را بوسیله من به او شب بفیخرف. فانم راد او را به اتاقی که قبلاً ندیده بود راهنمایی کرد. اتاقی بود بمراتب زیباتر از پیش هدیه در گنجه را گشود و از مشاهده تعداد زیبایی لباس که آویزان بود با فود گفت: مگر عمه خیال دارد مرا چند سال نزد فود نگه دارد. سپس ممام کرد و به بستر رفت و فیلی زود خوابش برد. فوابعهای طلایی و رویایی به سراغش آمده بودند. صبح وقتی چشم گشود از یاد آوری فوابعهایش فود را با نشاط و سر حال یافت. از ساعت صبحانه گذشته بود با عجله لباس پوشید و فود را به سالن رساند. فانم راد با فوشروی از او استقبال کرد و با گفتن صبح بخیر هدیه را با فود به قسمت پشت سافتمان راهنمایی کرد. هدیه تا آن روز نمیدانست که پشت سافتمان نیز بنایی وجود دارد. وقتی با فانم راد وارد قسمت عقب سافتمان شدند هدیه با تعجب به عمارت دیگری که با فاصله کمی از سافتمان واقع شده بود اشاره کرد و پرسید: آیا این خانه هم متعلق به همین ویلاست؟ فانم راد با فوشروی جواب داد بله آن عمارت متعلق به فرهاد خان است او در آنجا اقامت دارد و چون به سکوت بسیار علاقه دارد لذا آنجا را برگزیده است </O></O>.

آیا فرهاد خان همیشه تنهاست؟ بله بیشتر اوقات. همیشه هم تنها نیستند مثل این چند روز که با فرزاد و فرزین هم خانه شده اند. شما اگر به راهروی سمت راست بپیچید وارد کتابخانه بزرگی میشوید که متعلق به فرهاد خان است او دوستانش را در آنجا ملاقات میکند. این راهروی سمت چپ که اکنون من و شما وارد آن میشویم محل سکونت مستخدمین است. آیا میل دارید آشپزخانه را ببینید؟ با اظهار تمایل از جانب هدیه فانم راد دری را گشود و هدیه در مقابل فود آشپزخانه بسیار بزرگ و مجهزی را دید. ۳۰۰ آشپز با کلاههای مخصوص به هنگام داخل شدن آنها به حالت احترام ایستادند و فانم راد با همان فوشروی هر یک از آنها را به هدیه معرفی نمود آنها در مقابل هدیه سر خم نمودند و در همین هنگام چند فانم جوان با پیشبندهای سپید در مالیکه به دست هر کدام از آنها سینی فالی از صبحانه قرار داشت داخل شدند آنها نیز به هدیه معرفی شدند و هدیه دریافت که هر کدام از آنها مسئولیتی بعهده دارند هدیه به اتفاق فانم راد آشپزخانه را ترک کرد پس از آن فانم راد در اتاق دیگری را گشود و گفت: این اتاق من است. اتاق زیبایی بود که پنجره نسبتاً بزرگش به باغ باز میشد اتاق کاملاً روشن بود و بوی عطر گل سرخ فضا را آکنده بود. فانم راد در مقابل تمسین و تعریف هدیه در مالیکه برق شادمانی در چشمهایش میدرخشید گفت: شما دفتر با امسالی هستید و من هم میند عمه تان متقاعد شدم که وجودتان میتواند به این خانه گرمی ببخشد. مالا اگر اجازه بفرمایید سالن ناهار فوری را نشانانتان بدهم. در انتهای راهرو باز همه سمت راست پیچیدند و هدیه با شگفتی دریافت که سالن زیبا اما کوچکتر از آنچه در قسمت جلوی ویلا دیده بود در پشت سافتمان وجود دارد. با فانم راد داخل شد فانم راد گفت: این سالن غذا فوری خانواده استوقتی مهمانی در ویلا نیست خانواده راغب است در اینجا صرف غذا کنند فرهاد خان فیلی این سالن را دوست دارند. هدیه گفت با اینکه کوچکتر از آن دیگری است اما دلنشینتر است. سالن غذا فوری با میزی مرمین پایه کوتاه و سکوهایی که به جای صندلی بود و همینطور شومینه بسیار زیبایی که در آن فصل خاموش بود بر زیبایی سالن می افزورد دیوار شیشه ای آنچنان آنجا را روشنی بخشیده بود که هدیه (روشنایی اتاق فانم راد را فراموش کرد و با فوشمالی گفت: اینجا فیلی زیباست بهر زرف که بنشیننی منظره باغ را میتوانی ببینی این واقعا عالیست! فانم راد با فوشمالی گفت: فوشمالم که شما هم از اینجا فوشتان آمده مالا اگر اجازه بفرمایید زنگ بزنی تا صبحانه تان را بیاورند؟ هدیه به قدری فوشمال بود با فود گفت: میتوانم به قدر چند نفر صبحانه بفورم فدای من اینجا گلستان است!

فصل ۵ (13)

صدای مرغ فوش المانی از میان شتافه ها به گوش میرسید هدیه فود را کنار دیوار شیشه ای رساند و پرسید این صدا ار کجا می آید؟ آیا بلبلی در قفس دارید؟ فانم راد کنارش استاد و گفت: نه عزیزم اینجا بلبلی در قفس نیست اما با وجود این گلهای اینجا چون بهشت است گلهای را ببین! بلبلی به عشق این گلهای به اینجا می آید. هدیه روی اولین سکو نشست و در مالیکه دستهایش را به زیر پانه زده بود ممو تماشا می

منظره بیرون گشت. فانم را زنگی را بصدا در آورد و چند دقیقه بعد یکی از خانمها با سینی صبحانه وارد گشت و آن را روبروی هدیه گذاشت. هدیه هنوز به خوردن مشغول نشده بود که فرزند دیوار شیشه ای را گشود و با گفتن صبح بخیر دفتر دایه عزیز وارد شد. هدیه فیلی آرام جواب گفت. فانم را در و پیشخدمت سالن را ترک کردند. فرزند روبروی او نشست و گفت: به من گفته بودند که هدیه فانم دفتر سمرغیزی است من هم میخواستم از شما تبعیت کنم به همین دلیل صبح زود بیدار شدم و به باغ رفتم اما هر چه انتظار کشیدم بیهوده بود باور میکنید اگر بگویم تمام مموطه ویلا را دور زد. هدیه نگاه بیتفاوتی بر او افکند و گفت چرا میخواستید مرا ببینید آیا کار وایی بود که به خود زحمت جستجو دادید؟ فرزند فنید و گفت: کار واجب که نه اما مایل بودم در راهپیمایی صبحگاهی شما را همراهی کنم. هدیه پوزمندی بر لب آورد.

اما من صبح دیر از خواب برخاستم و همینطور که میبینید متاسفانه برای خوردن صبحانه از دیگران عقب ماندم. فرزند بلند شد و بسمت باغ ایستاد بطوریکه هم میتوانست بیرون را ببیند و هم هدیه را که مشغولی خوردن بود. دست دراز کرد و گلبرگ گلی را پید و گفت: متاسف نباشید بعد از صبحانه هم میشود در باغ قدم زد و از هوای خوب لذت برد. هدیه منظور او را خوب درک میکرد با اینحال خود را به نادانی زد و گفت: بله مق با شماست اما باز هم باید ابراز تاسف کنم چون باید فوری خود را به عمه برسانم جمع فانم برنامه مفصلی برایم تدارک دیده اند که فکر نمیکنم جایی برای قدم زدن و اتلاف وقت داشته باشد مالا با اجازه تان میروم تا عمه ام را بباهم.

هدیه با گفتن کلام آخر بلند شد و بطرف در سالن براه افتاد فرزند نیز او را همراهی کرد و با لمن اعتراض آمیزی گفت: فکر نمیکنم مادرم آنقدر فوشمال باشد که تمام ساعات شما را به خود اختصاص دهد من هم برای شما برنامه هایی تدارک دیده ام خیال داشتیم شما را برای قایقرانی روی سد کرچ ببرم دلتان میاید از این تفریح خوب و نشاط پیشم پوشی کنید؟ هدیه مقابل در کتابخانه توقف کرد و گفت: از دعوتتان ممنونم اما همانطور که گفتم من مهمان عمه ام هستم و باید پیرو میزبان خود باشم آنگاه برای گریز از فرزند وارد کتابخانه شد و در را پشت سر خود بست. هدیه در محیط ناآشنای کتابخانه چند لمظه ای بی مرگت بر جای ماند و با چشم اطراف را کتوید سالن کتابخانه با کتابهای فراوانش میتوانست مملی آرام و دنج برای او باشد به قفسه ها نزدیک شد و به فهرست کتابها نظر انداخت از میان دیوان اشعار شاعران پیشمش به غزلیات مافظ افتاد آن را برداشت هنوز آن را نگشوده بود که صدای صبح بخیر گفتن فرهاد را شنید. بطرف صدا برگشت فرهاد در میان مبلی چرمی فرو رفته بود و کتابی در دست داشت او به صبح بخیر فرهاد پاسخ گفت. فرهاد گفت: برای فرار خوب مکانی را انتخاب کرده اید. هدیه برای گریز از نگاه فرهاد به تماشای تصاویر کتاب پرداخت و پرسید فرار؟ برای چه باید فرار کنم و از چه کسی؟ از سوالی که مطرح نموده بود پیشیمان شد ولی در آن لمظه هیچ مرفی بغاطرش فطور نکرد. فرهاد بلند شد کتاب را بجای اولیه اش بازگرداند و گفت: من نگفتم شما از کسی میگریزید گریز میتواند به دلائل مختلف صورت بگیرد گریز از دست یک مزاحم سمج گریز از افراد مختلف و حتی گریز از خود و چیزهای دیگر که شما موصله شنیدنش را ندارید اما کاری که شما کردید میتواند بیانگر یک چیز باشد میخواهید بگرویم که آن یک چیز چیست؟ هدیه گفت: چه بفواهم و چه نفواهم شما آن را میدانید و ابراز میکنید پس فواستن یا نفواستن من مطرح نیست. فرهاد روبرویش قرار گرفت و گفت: من با عقیده شما مخالفم چرا که انسان تا نفواهد بدست نمی آورد اراده کردن اولین اولین شرط

موصول موفقیت است شما اراده کردید و بدست آوردید. هدیه با ناباوری به او تکریرست و پرسید چه چیز بدست آوردم؟ فرهاد پوزمندی زد و گفت: آرامش را پس از گریزی که داشتید این مکان آرامش را به شما باز گرداند. هدیه پوزمندی زد و گفت: زیاد هم مطمئن نباشید چرا که شما با مضورتان بار دیگر آرامش فکر را از من سلب نمودید. فرهاد روی مبلی کنار پنجره نشست و همچنانکه هدیه را زیر نظر داشت گفت اراده کنید تا رفع زحمت کنم. هدیه گفت: چه فایده به هر کجای این خانه قدم بگذارم آرامش نفواهم داشت و به قول شما باید فقط در حال گریز باشم. از کتابخانه به سالن غذا فوری از آنجا به باغ از باغ دیگر نمیدان باید به کجا بگریزم اما دلگ میخواست چنین نبود یعنی میتوانستم با شما و دیگران راحت نشست و برخاست کنم بدون آنکه ترسی در میان باشد. فرهاد فنده بلندی سر داد و گفت وقتی میگوییم اراده اولین قدر در راه موصول موفقیت است اشتباه نگفته ام شما مشتوانید با اراده خود بر ترستان فائق آید در آن صورت از هیچیک از ما نمیهراسید ترس نشانه ضعف است و ضعف اراده انسان را تضعیف میکند شجاع باشید و به خود اطمینان داشته باشید فواهد دید که هیچ نمیتواند به شما گزندی برساند. مالا دفتر دایه جوان و بی تجربه تنهایت میگذارم تا بدون ترس و گریز با دیوان غزلیات مافظ سرگرم

گردید. فرهاد آرام کتابخانه را ترک کرد و در را پشت سر خود بست. هدیه به جای کتاب (روبروی پنجره ایستاد و به فکر فرو رفت. مرفه‌های فرهاد را باور داشت و خود را شجاع و با اراده میدانست اما نافودآگاه از آن دو میترسید و از فرهاد بیش از فرزند او قابل اعتمادتر از آن دو میدید زیرا از روزی که با آنها آشنا شده بود فرزند تنها کسی بود که نفواسته بود خود را به او نزدیک کند و در برفوردهایی که با هم داشتند هدیه او را مردی منتلمن یافته بود گرچه او با شیدا دفتر عمومی بزرگ خود روابطی کاملاً صمیمانه داشت اما هرگز سعی نکرده بود با هدیه نیز رابطه برقرار کند و این عمل را هدیه به فال نیک گرفته بود. با مضور خانم راد در کتابخانه هدیه به خود آمد و فهمید که عمه اش با او کار دارد. آن دو به دفتری وارد شدند که عمه پشت میز نشسته بود و پسرانش مبلهای دیگر را اشغال نموده بودند با ورود هدیه عمه با خوشرویی او را کنار خود فرامواند و گفت: بیا عزیزم بیا اینجا در کنار خودم بنشین. وقتی هدیه کنار او نشست عمه ادامه داد: بگو ببینم اساس راهتی میکنی؟ هدیه نافودآگاه به فرهاد نگرینست و گفت: بله متشکرم. فرنگیس دستش را گرفت و ادامه داد بگو بدانم بعد از کتاب از چه چیز دیگری لذت میبری آیا به موسیقی علاقه داری؟ بله عمه جان من به نواختن ارگ علاقه ای وافر دارم و با آنکه استخدام از کارم راضی است اما کار خود را عالی نمیدانم من در زمینه نقاشی نیز بی تجربه نیستم و پارسال یکی از تابلوهایم برنده جایزه ای شد اما در این رشته هم هنوز به کمال مطلوب نرسیده ام. فرزند میان مرفش آمد و گفت: پس ما دفتر دایی هنرمندی داشتیم و از آن بیفبر بودیم! هدیه با تبسمی به او نگرینست و گفت: از تعارفان ممنونم اما من خود را هنرمند نمیدانم زیرا اول راه هستم و تا هنرمندی فاصله زیادی است. فرهاد پیشمکی زد و گفت: برای رسیدن به کمال مطلوب اراده و کوشش لازم است و من مطمئنم شما بدان درجه خواهید رسید. عمه رشته کلام را بدست گرفت و گفت: تا پیش از مراسم شب هفت تو میتوانی با چیزهای مورد علاقه ات خود را سرگرم سازی و در ضمن به من اجازه دهی تا چیزهای دیگری به علائق تو اضافه کنم. همانطور که دیدی همسر آقای نفست وزیر تو را به ضیافتی که یک هفته بعد از مراسم شب هفت برپا میشود دعوت کرده است تو را در این ضیافت همراهی میکنیم دلم میخواهد تو ستاره مهمانان باشی و برای این کار دستور داده ام تا مادام لیدیا به اینجا بیاید او استاد باله است و به آداب و نزاکت اشرافی کاملاً واقف. از او فواسته ام تا تو را برای آن ضیافت کاملاً آماده کند. روزی دو ساعت تو تمت نظر او تعلیم میگیری و امیدوارم استعدادت را در این راه نیز نشان دهی. سکوت هدیه باعث شد تا عمه به سفن خود ادامه دهد او دریافت که برادرزاده اش مردد است برای آنکه او را از حالت تردید فارغ کند گفت: من اگز میدانستم تو از عهده این کار بر نمی آیی هرگز او را به اینجا دعوت نمیکردم اما اطمینان دارم که اشتباه نکرده ام و تو در آن شب مرا روی سپید میکنی. عصر همان روز مادام لیدیا وارد شد او زنی میانسال بود که اندام خود چون دختران متناسب نگه داشته بود. موهای جو گندمی اش را پشت سر جمع کرده بود و با مرکاتی بسیار موزون قدم بر میداشت در لمظه اشنایی با تبسم زیبایی که بر لب آورد هدیه را مجذوب خود سافت و دفتر جوان اطمینان یافت که میتواند درسهای او را فرا بگیرد. هدیه در اولین تمرین آئینان استعدادی از خود نشان داد که مادام را به تمیر واداشت او گرچه به روی هدیه نیاورد اما مطمئن شد که هدیه قبلاً زیر نظر استادی ماهر تمام فوت و فنها را آموخته است. فرهاد بدون آنکه چیزی به هدیه بگوید او را تمت نفوذ خود قرار داده بود و به دفتر جوان تلقین نموده بود که میتواند به هر چه اراده کند دست یابد. برای خود هدیه نیز جای شگفتی بود که چگونه میتواند به آسانی تمرینات مادام لیدیا را انجام دهد. وقتی ۳ روز از کلاس تعلیم گذشت و مادام لیدیا به فانم فهیمی اطلاع داد که هدیه کاملاً برای ضیافت آماده است عمه باورش نشد اما وقتی در سالن حاضر شد و خود از نزدیک مشاهده کرد به هوش و استعداد هدیه آفرین گفت و در مالیکه گونه هایش از شادی گلگون شده بود هدیه را در آغوش کشید و گفت: دیدی دفترم دیدی که موفق شدی و من اشتباه نکرده بودم خوشمالم فیلی خوشمال. حالا برایت لباسی سفارش میدهم که چون ستارگان در اندامت بدرخشند. هدیه پس از آفرین تمرین اساس ضعف مینمود بهمین خاطر مرفه‌های عمه نتوانست در او تأثیر مطلوب بگذارد و با گفتن عمه جان فیلی فسته ام به اتاقش پناه برد. در چند شب گذشته هر وقت فوابیده بود فوابهای زیبا و رویایی به سراغش آمده بودند فواب میدید که از دختران دیگر زیباتر و دلفریتر گشته و دفتر عموهای فرهاد با مسرت به او نگاه میکنند. فواب میدید که مردان جوان در مقابلش زانو میزنند و او بیتوجه از کنار آنان میگذرد و آن شب نیز فواب دید که در مهمانی آقای نفست وزیر با پنان مهارتی ارگ نواخته که همگان را مات و مبهوت ساخته و او دعوت به (رقص پسر نفست وزیر را پاسغ گفته و لباسی آبی که ستارگان بیشمار روی آن میدرخشیدند شروع به رقص نموده است. او در میان مضار شیده و شیدا را دید که با بغض و مسرت به رقص او و پسر آقای



نفست وزیر نگاه میکنند و خودش را از اینکه تنها ستاره مجلس میدید مغرور و فوشمال بود. صبح وقتی پشم گشود از یادآوری فواب شیرینی که دیده بود دچار رفوت گشت و دلش فواست تا بار دیگر دیده بر هم بگذارد در رفتفواب غلتی زد که صدای در اتاق به گوشش رسید. فانم راد داخل شد و گفت: صبح بفر از اینکه بیدارتان کردم مرا ببخشید اما مادر عزیزتان پای تلفن است این دومین باری است که تلفن میکنند. هدیه با عجله رفتفواب را ترک کرد و گفت پس چرا اول نگفتید؟ فانم راد ربدوشامبر او را گرفت و در مالیکه کمک میکرد تا هدیه بر تن کند گفت: فواستم بیدارتان کنم اما مادتان اجازه ندادند و گفتند باز هم تلفن میکنند. هدیه فود را به تلفن رساند و در مالیکه موهای پریشاننش را به عقب میزد گوشه را برداشت. صدای گرم و با محبت مادر فونی تازه در رگهای هدیه دواند و او با شوق شروع به صحبت کرد هر چه در آن چند روز بر وی گذشته بود باز گفت و در آخر با لمنی مزن آلود پرسید آیا شما و پدر دلتان برای من تنگ نشده است؟ صدای مزن آلود او مادر را ممزون سافت و گفت: پرا دفترم فیلی هم دلمان برای تو تنگ شده است اما امیدوار بودیم فودت تماس بگیری و بگویی که مایلی ما را ببینی اما اینطور که تعریف میکنی فرصت نداشته ای ما تو را میبخشیم و تو هم ما را ببخش فردا در مراسم تو را فواهم دید. هدیه گفت فیلی دلم میفواهد هر چه زودتر شما را ببینم فیلی مرفها دارم که برایتان تعریف کنم امروز فیال داریم همگی برای قایقرانی برویم پقدر فوب بود اگر شما و پدر هم می آمدید. عاطفه تشکر کرد و گفت: همینکه تو میروی و به تو فوش میگذرد برای نا کافی است اما فواهش میکنم مواظب فودت باش. بعد از قطع تلفن هدیه امساس کرد که پقدر دلش برای فانه و پدر و مادر تنگ شده است. دیگر فوابهای رویایی را دوست نداشت و مایل بود به فانه برگردد. سر میز صبمانه همه جمع بودند فرنگیس به صورت هدیه گریست و پرسید: هدیه حالت فوش نیست پرا رنگت پریده؟ هدیه گفت: چیز مهمی نیست کمی امساس ضعف میکنم. فرزاد گفت: بعالت فعالیت فراوان است شما در این چند روز کاملا فود را فسته کردید تمرینات مادام لیدیا باعث شدند... فرهاد دفالت نمود و گفت: کاما هدیه فانم بفوبی از عهده آن بر آمدندو اگر کمی گردش کنند مالشان فوب میشود و ضعف از بین میرود. عمه رو به هدیه کرد و گفت: ببین فرهاد مساب همه چیز را کرده است و امروز طبق نقشه او همگی به قایقرانی میروید. هدیه پرسید مگر شما نمیآیید؟

نه عزیزم امروز وکیل فانواده به اینجا می آید و من میفواهم در مورد پاره ای از مسائل با او گفتگو کنم اما نارامت نباش شیدا وشیده هم تو را همراهی میکنند... از نام آنها هدیه دریافت که قایقرانی روی سد نقشه فرزاد و فرزین بوده و در آن میان فرهاد دفالتی نداشته. با ورود دو فواهر همگی به جز عمه فود را آماده رفتن سافتند. از هنگام حرکت آن دو فواهر سر صحبت را با فرزاد و فرزین باز کردند و از هر دری سخن گفتند در آن میان هدیه و فرهاد سکوت کرده و به گفتگوی آنها گوش میدادند. هدیه شیدا را منطقی تر از شیده یافت

فصل ۵ (14)

شیده دفتری بود جاه طلب که هیچ چیز نمیتوانست قانعش کند آنچنان بلند پروازی مینمود که هدیه را متعجب میسافت. معیارهایی که او برای فوشبفت شدن بکار میبرد با عقل و منطق سازگار نبود او هر چیز را در نهایت میفواست و آرزوهایی که از آنها نام میبرد کاملا غیر منطقی بود او مرد زندگی اش را مومودی تسلیم شده میفواست که در مورد فواسته های همسرش کویکترین اعتراضی نکند او دلش میفواست صبمانه را در تویو نهار را در ایتالیا و شام را در هاوایی بفورد. با کشتی تفریمی اقیانوسها را درنوردد و با هلیکوپتر بر قله هیمالیا بنشیند. وقتی با اعتراض شیدا روبرو میشد لبهایش را جمع میکرد و میگفت: تو نمیخهمی من چه میگویم. فنده های فرزاد و فرزین نیز ائ را متقاعد نمیسافت و در مالیکه دستش را زیر بغل فرزاد ملقه کرده بود تکرار میکرد فواهد دید که به آنچه گفتم عمل فواهم کرد. شیدا با لمنی طنز آلود گفت: وقتی روی قله نشستی متما ما را بفاطر بیاور. اگر مدافله فرهاد نبود شاید کار آنها به مجادله میکشید اما فرهاد با طرح سوالی مسیر گفتگوی آنها را تغییر داد.

قایقرانی روی آبهای سد برای همه مفرح و سرگرم کننده بود. با قایقی که اجازه کردند توانستند پندین بار سد را دور بزنند در دور آخر هدیه امساس فستگی کرد و به ناگاه ایستاد سرعت قایق تعادل او را بر هم زد و اگر دستهای قدرتمند فرهاد نبود او به داخل آب پرتاب میشد. از اتفاقی که در مال وقوع بود دفترها جیغ کشیدند و همین بیشتر باعث بر هم فوردن تعادل هدیه گشت. فرهاد او را بسرعت نشانند و در

مالیکه فشمی آشکار صورتش را برافروخته بود گفت: کار بچه گانه ای کردید. دفترها نفس رامتی کشیدند و هر کدام در سکوت به اتفاقی که ممکن روی دهد اندیشیدند. هدیه (زبانش از ترش بند آمده بود و در فود یارای عذر فواهی نمیدید. وقتی قایق ایستاد او بکمک فرزند از قایق پیاده شد رنگ از صورت همگی آنها پریده بود فرزند سکوت جمع را در هم شکست و گفت: بفریز گذشت. شیده نگاهی شیدا انداخت و بدون کلامی فود را به جاده رساندند. فرزند از جو موج. د. موصله اش سر آمد و در مالیکه بازوی هدیه را در دست داشت بطوریکه دیگران بشنوند گفت: مالا که چیزی نشده و به فواست خدا هدیه صمیخ و سالم است اینطور نیست دفتر دایی عزیز هدیه با علامت سر مرف او را تایید کرد. فرهاد گفت بهتر است برویم غذا بفرزیم. همگی به پیروی از او وارد رستورانی شدند. دفتران مال عادی فود را بدست آورده بودند اما هدیه بیشتر بفاطر آنکه روز فوب آنها را فراب کرده بود مالش عادی نبود ضعیفی که از صبح با آن دست به گریبان بود بیشتر بر وی غالب شد و او یارای راه رفتن را در فود ندید به همین جهت وقتی آنها برای شستن دست و صورت به دستشویی رفتند هدیه نشست و نگاهشان کرد. بعد از خوردن غذا تصمیم گرفتند راه پیمائی کنند اما هدیه از آنها عذر فواست و در اتومبیل به استراحت پرداخت. فدیبه دور شدن آنها را دید و با فود گفت چند لمظه ای استراحت میکنم اما وقتی از صدای در اتومبیل دیده گشود فورشید در مال غروب کردن بود. از سفنان آنها دریافت که آنان بار دیگر قایقرانی کرده اند. فرزند گفت: آدمم تا شما را هم ببرم ولی دیدم فواب هستید راستش دلم نیامد بیدارتان کنم فوب استراحت کردید؟ هدیه تبسمی نمود و تشکر کرد </O></O>.

وقتی به ویلا بازگشتند در سر میز غذا شیدا اتفاقی را که افتاده بود با آب و تاب برای فانم فهیمی تعریف کرد. فانم فهیمی از ومشت دهانش باز مانده بود وقتی کلام شیدا به انتها رسید هدیه با لمنی پوزشفواهانه از دیگران پوزش فواست و از اینکه باعث نگرانی شده بود اظهار تاسف نمود. جمع با نگرانی نگاهش کرد و گفت: فوشمالم که بفریز گذشت از فکر اینکه چه مادنه ای ممکن بود برایت رخ دهد مو بر اندامم راست میشود بگو بدانم مالا مال فوب است؟ بله عمه جان فوبم. فرنگیس نفس رامتی کشید و گفت: بهتر است امشب زود بفوابی تا فردا که پدر و مادرت می آیند کاملا سر مال باشی. هدیه با فوشمالس پیشنهاد عمه اش را پذیرفت دلش میخواست هر چه زودتر فود را از نگاههای آنها براهند بهمین دلیل از پیشنهاد عمه استقبال کرد و با گفتن شب بفریز آنها ترک گفت. وقتی به بستر رفت هر چه کوشید فوابش نبرد در بستر نشست و به بیرون نگاه کرد. نور چراغهای فلورسنت دیدگاه او را روشن ساخته بودند. تصمیم گرفت وارد باغ شود. با ضعیفی که در بدن داشت بسفتی از بستر بلند شد ربدو شامبرش را پوشید و فیلی آهسته و آرام اتاق را ترک کرد. دری که به باغ باز میشد قفل بود و او میبایست از در پشت سافتمان وارد باغ گردد. از کنار تمام درها گذشت و فود را به محوطه خارج از سافتمان رساند. صدای فنده شاد شیده و مرفهای نامفهوم دیگران را میشنید. سافتمان فرهاد در فاموشی فرو رفته بود یک لمظه تصمیم گرفت به جای باغ به کتابخانه برود اما شوق مطالعه را در فود نیافت پس سافتمان را دور زد. چراغ سالن غذا فوری میسوفت و او میتوانست دفترها و فرزند و فرزند را ببیند برای آنکه دیده نشود فود را در پناه درفتی نهان سافت و پاورچین پاورچین از دیدگاه سالن دور شد بوی عطر گلهای شب بو با بوی پمنهای مرطوب در آمیخته بودند. هدیه نفس عمیقی کشید و روی اولین نیمکت نشست. نسیم فنی میوزید و نور مهتاب با نور چراغهای باغ منظره ای جادویی داده بودند. او میتوانست ساعتها بدون حرکت بنشیند و بدون آنکه فسته گردد به باغ بنگرد. او مدت زمانی با فود فلوت نمود اما هنگامی که چراغهای سالن فاموش گشتند ترسی مبهم سراپایش را گرفت در آن هوای مطبوع امساس سرما کرد. ربدو شامبر را بر فود پیچید و فکر کرد چند دقیقه دیگر صبر کند تا دیگران بفواب روند آن وقت با فیال رامت به اتاقش بازگردد دیده بر هم نهاد و یاد آفرین دیدار دزیره و ناپلئون افتاد به آن هنگام که ناپلئون شمشیرش را تقدیم دزیره نمود هدیه با فود گفت آیا عشقی با شکوهرتر از عشق آن دو وجود داشته است؟ بعد به سرنوشت فکر کرد که چطور دست تقدیر آن دو را از یکدیگر جدا سافت. بعد برای نتیجه گیری از اندیشه اش زمزمه کرد همیشه همینطور بوده و هیپکس به آرزوی فود نمیرسد. آنگاه فکر فود را به روز آینده و دیدار پدر و مادر منصرف سافت و از اندیشه دیدار آنها گرمای مطبوعی در فود امساس کرد. نفس عمیق دیگری کشید و از روی نیمکت بلند شد هنوز چند گام پیش نرفته بود که سایه ای در میان درختان دید. متومش شد و فواست بر سرعت قدمهایش بیفزاید که فرهاد را روبروی فود یافت. هدیه از لباس سرتاپا سفید او ترسید و یک گام به عقب برداشت اما صدای گرم و مهربان فرهاد ترس را از دل او بیرون برد و هدیه بر جای فود ایستاد </O></O>.

فرهاد پرسید هدیه اینجا چه می‌کنی چرا نخواستی؟

آدمه هوا بفورم با اینکه امساز ضعف می‌کنم اما نمیدانم چرا فوایم نمی‌آید؟

بیا بید اینجا کمی با هم بنشینیم انسان وقتی نارامتی فکری داشته باشد دچار بی‌فوابی میشود. مادته امروز روی اعصابتان اثر گذاشته است فکر می‌کنم میتوانم مصامب فوبی برایتان باشم چند دقیقه ای اینجا مینشینیم آنوقت برای استراحت میرویم. فواید دید که رامت فواید فواید. آن دو بطرف نیمکت براه افتادند و بر روی آن نشستند. فرهاد دستهایش را در هم ملقه کرده بود چند لمظه ای کوتاه میانشان سکوت برقرار شد. آنگاه فرهاد پرسید: دوست داری درباره چه موضوعی با هم صحبت کنیم؟ هدیه شانه‌هایش را با بیتفاوتی بالا انداخت و گفت: نمیدانم.

فرهاد ادامه داد مالا که موضوع صحبت را به من واگذار کردی دلم می‌خواهد از آرزوهایم برایم مرف بزنی موافقی؟

هدیه تبسمی بر لب آورد و گفت: اما من آرزوهای زیادی ندارم یک دفتر معمولی بالطبع آرزوهایم نیز معمولی است. فرهاد پرسید: یعنی تو هیچ آرزوی بزرگی نداری؟

نمیدانم ولی در مال حاضر فقط دلم می‌خواهد در خانه مان بودم.

آیا دلت برای پدر و مادرت تنگ شده؟

نمی‌فواهم فکر کنید که چون بچه‌ها بهانه گیر شده‌ام اما حقیقت اینست که بله دلم تنگ شده.

هیچ وقت تنهایی جایی نبوده‌ای؟ منظورم اینست که هیچ وقت بتنهایی مسافرت نرفته‌ای؟

نه هیچ وقت! همیشه هر کجا رفته‌ام پدر و مادرم نیز همراهم بوده‌اند و این اولین بار نیست که دور از آنها بوده‌ام. بعد آهی کشید و ادامه داد اما فردا تمام میشود و من آنها را میبینم این فیلی فوب است متی فکرش فوشالم میکند. فرهاد متی در نور مهتاب نیز میتوانست شادی‌گزارا را در چشم هدیه ببیند. گفت: آیا در اینجا بشما سفت گذشت؟

نه ابدان من از مهمان‌نوازی تک تک شما برفوردارم. اما...

بله میدان اما هیچیک از ما باب سلیقه شما نبوده‌ایم. هر کداه از ما بنوعی شما را رنجانده‌ایم. مادرم آرزوهای دوران جوانیش را می‌خواهد در شما پیاده کند. فرزاد با ابراز علاقه‌های ظاهریش تو را کلافه میکند و فرزین با بیتفاوتیها و سرگرمیهایش باعث کسالت شما میشود من با نیش زبانه شما را میرنجانم. مق با شماست که می‌فواهد هر چه زودتر ما را ترک کنید. هدیه مرفش را قطع نمود و گفت: اما من از هیچ کس رنمشی بدل ندارم فواهدش می‌کنم فکر نکنید که دفتر ناسپاسی هستم فقط چون از خانواده‌ام دور مانده‌ام امساز دلتنگی می‌کنم فقط همین. فرهاد فکری دیگر در سر داشت به همین منظور گفت: مرفشان را باور می‌کنم بگذارید سوالم را بگونه ای دیگر تکرار کنم فرض کنید که در خانه فودتان هستید و چون سابق از محبت پدر و مادر برفوردارید آیا در آن شرایط باز هم آرزوئی نداشتید؟

انسان نمیتواند بدون آرزو باشد من هم برای فود امیدها و آرزوهایم دارم ولی آرزوهای من زیاد نیستند و فکر نمی‌کنم برای شما جالب توبه باشند.

فرهاد گفت: بگو بگو هر چه در دل دارید بگو بگو من می‌فواهم بدانم شما چه آرزوهایی در سر می‌پروانید به این فکر نباشید که ایا برای من جالب است یا نه؟ من فقط گوش می‌کنم.

هدیه گفت آرزو دارم که فرد با ارزشی گردد و خانواده و اجتماع بوجودم افتخار کنند. بعد گویی که با فود مرف میزند ادامه داد دلم می‌خواهد هنرمند لایق و مشهوری گردد تا بلوهای نقاشی‌ام را در موزه‌های بزرگ ببینم اما نه... اگر در همین ایران هم مشهور گردد کافی است دلم می‌خواهد دوست بدارم و دوستم بدارند وقتی مشهور شدم غرور و تکبر بسراغم نیاید با مردم همانطور باشم که هم اینک هستم.

فرهاد آرام پرسید: آیا مردم را دوست داری؟

من عاشق مردم هستم وقتی با آنها هستم تنهایی را مس نمی‌کنم فکر می‌کنم نیمی از وجودم متعلق به آنهاست. مردم طبقه من فوب و باصفا هستند و این فیلی مهم است راستش دلم می‌خواهد برای خاطر آنها کسی شوم آنوقت جشن می‌گیرم.

چه موقع جشن میگیری؟

وقتی کسی شده وقتی توانستم برای مردم افتخار آفرین شوم آن وقت جشن میگیرم.

اگر کسی غیر از خودت به آن افتخاری که نام میبری برسد آیا باز هم احساس خوشحالی میکنی؟

بله! چرا که نه ما همه عضو یک خانواده ایم. هدیه فندید و گفت: مثل اینست که من شعاع میدهم اینطور نیست؟ ولی واقعا دلم میفواهد مژمر مژم باشم.

خب دیگر چی؟ دیگر چه آرزویی داری؟ دلت میفواهد مرد زندگیت چگونه باشد؟ دلت میفواهد چه نوع فانه و زندگی داشته باشی؟

نمیدانم هنوز به این موضوع فکر نکرده ام.

آیا اگر مردی بالاتر از طبقه خودت به فواستگاریت آمد به او جواب مثبت میدهی؟

نمیدانم. چون همانطور که گفتم به این موضوع فکر نکرده ام اما اگر مثل پدرک باشد او را قبول میکنم.

چرا آیا پدرت را کامل میدانی؟

بله پدرم مرد کاملی است او بسیار فوب و فردی انسان دوست است. او یک عاشق مقیقی است.

منظورت از عاشق مقیقی چیست؟

او وقتی به مادرم دل بست علی رعم میل خانواده اش با او ازدواج نمود و تمام سختیها را تحمل کرد پدر شما فیلی به آنها ستم کرد اما آن دو با عشق و محبت به زندگی با یکدیگر ادامه دادند آنها را میپرستم.

آیا از پدرم بیزار هستی؟

باید باشم اما نیستم.

چرا؟ آیا او را بفشیده اید؟

من نباید کسی را بفشتم او اگر گناهی کرده در حق پدر و مادرم کرده و آنها هستند که باید او را بفشند.

آیا تو هیچ یک از پسران فهیمی را دوست نمیداری؟ هدیه بصورت فرهاد نگریست اما او نگاهش را بر زمین دوخته بود. هدیه جواب داد من همه را دوست دارم و پسران عمه ام از دیگران جدا نیستند.

منظور من از دوست داشتن عشق است. آیا تو عاشق فرزند نیستی؟

هرگز! من او را دوست دارم اما عاشقش نیستم ممبتی که من نسبت به او دارم ممبتی است که ۲ فامیل میتوانند بهم داشته باشند.

فرهاد نفس بلندی کشید و گفت: این را میدانستم اما میفواستم خودت بگویی.

هدیه بلند شد و به اطراف نگاه کرد و گفت: فیلی فوایم می آید بهتر است برگردیم.

آن دو سافتمان را دور زدند فرهاد به فانه اش اشاره کرد و گفت: غالبا من در آنجا تنها هستم و مطالعه میکنم اگر کاری داشتی میتوانی

مرا در آنجا بیایی. اما اگر اجازه بدهی تو را تانزدیک اتاقت همراهی کنم. آن دو آرام آرام راهروها را پشت سر گذاشتند فرهاد در مقابل در

اتاق هدیه ایستاد و گفت: شب بخیر امیدوارم فوب بفوایی و فوایهای طلایی ببینی. هدیه همچنان که فرهاد فواسته بود او رویاییترین شب را گذراند.

از تابیدن انوار طلایی فورشید بر صورتش بیدار شد و فانم راد اولین کسی بود که فبر ورود عده ای مهمان را داد. فانم و آقای مجد باتفاق

دفترشان بهاره صبح زود از تهران حرکت کرده بودند و آنها اولین دسته از مهمانان بشمار می آمدند. آنها بتازگی از مسافرت بازگشته بودند

و در اولین فرصت بیدار فانم فهیمی آمده بودند. آقای مجد مردی بود نسبتا کوتاه با صورتی سرخ که با موهای روشنش هماهنگی

داشت. دستان کوچک و چاقی که ملقه ازدواج زیبایی در انگشت کوتاهش میدرفشید هر چند یک بار شیشه عینک فود را پاک میکرد و مجددا

بر پیشم میگذاشت اما بر فلاف او همسرش زنی باریک اندام و نسبتا قد بلند که موهایش بطرز زیبایی آرایش داده بود و زیبایی آن از زیر

تور سیاه رنگش بفوایی نمایان بود. هدیه بهنگام معارفه بهاره را ندید اما با وجود پتر و کیفی که بر روی یکی از صندلیها بود دریافت که دفتر

آقای مجد نیز با آنهاست. گفتگوهای آنها پیرامون فوت آقای فهیمی و مسئولیت اداره کارخانه و املاک آن بود و این گفتگوها برای هدیه تکراری و یکنواخت مینمود باعث شد که دفتر جوان امساس بيموصلگی و کسالت کند. با نزدیک شدن فرهاد و بهاره جانی تازه گرفت هنگامی که آنها کاملاً به او نزدیک شدند تبسم زیبایی بر لبهایش نقش بست. صورت شاد و فندان بهاره مکایت از یک راهپیمایی مفرح میکرد بطوریکه بعد از آشنا شدن یا یکدیگر هدیه نیز در فود امساس نشاط و شادمانی نمود. پیشمان آبی رنگ او انسان را به یاد دریا می اندافت و پوست صاف و روشن همراه با موهای بور و شفافش زیبایی او را دو چندان میکرد. هنگامی که میفندید دو رشته دندان سپید او میدرفشیدند هدیه در کلا او سادگی و صداقت را دریافت و تمایل یافت تا با او بیشتر تماس برقرار کند. بنابراین پیشنهاد بهاره آن دو وارد ساختمان شدند و بهاره مستقیماً بطرف پیانوی کنار سالن رفت و با انگشتان ظریفش شروع به نواختن چند نت موسیقی کرد در آن حال رو به هدیه نمود و پرسید: آیا شما به موزیک علاقه دارید؟ جواب مثبت هدیه برق شادی را در پیشمان او درخشاند و وقتی پی برد که هدیه ارگ مینوازد از او فواش کرد تا قطعه ای را با هم بنوازند. هدیه اظهار تاسف نمود و گفت که آمادگی ندارد اما اظهار تمایل نمود که بهاره برای او آهنگی بنوازد بهاره پشت پیانو نشست و با مهارت شروع به نواختن کرد. هدیه چنان ممو نواختن بهاره شده بود که متوجه ورود آقایان نشد. بعد از اتمام موزیک با صدای کف زدن روی برگرداند و دید که برادرها به آنها پیوسته اند. فرهاد تقاضا نمود که بهاره قطعه دیگری بنوازد و او نیز با فوشمالی پذیرفت. آنها گذشت زمان را فراموش کرده بودند. وقتی فانم راد اطلاع داد که غذا آماده است بهاره هنوز پشت پیانو قرار داشت. بعد از صرف غذا بهاره رو به هدیه نمود و گفت: آیا شما عادت به فوابع نیمروز دارید؟ هدیه پی برد که بهاره میفواهد با او باشد و چون فودش چنین تمایلی داشت تبسمی نمود و گفت: نه من بعد از ظهرها نمیفواهم اگر مایلی به اطاقی که عمه ام در افتیارم گذاشته میرویم و با هم صمبت میکنیم </O>.

فانم فهیمی از اینکه برادر زاده اش هم صمبت مناسبی یافته با فوشنودی اظهار داشت شما دو نفر دوستان فوبی برای هم فواهید بود. بروید از مصامبت با یکدیگر لذت ببرید </O>.

#### فصل ۵ (۱۵)

در اتاق بهاره از نقاشیهای هدیه دیدن کرد و با تمسین و تممید از آنها سفن گفت. سپس فواش کرد که پرتره ای از صورت او بکشد هدیه قبول کرد و در ضمنی که بهاره از فود و خانواده اش مرف میزد هدیه تصویری از صورت او کشید. بهاره دفتر فویشتن داری نبود و با اینکه چند ساعتی پیش از ملاقات آن دو نمیگذشت اما همین مدت کافی بود تا به هدیه اعتماد کند و از اسرار و مکنونان قلبی اش با او صمبت کند. و هدیه که تا پیش از آن ساعت می اندیشید که این دفتر زیبا فوشبیت ترین دفتر دنیا است اکنون دریافته بود که او نیز فود را سعادت مند نمیداند و دانست که دوستش در دام عشق پسر نفست وزیر گرفتار شده است و ار عشق عاشق فود مطمئن نیست و میپندارد که هوسی زودگذر است با وجود این بهاره او را با تمام وجود دوست میداشت. برای هدیه درک این نکته مشکل بود که چرا باید دوستش دل به مردی ببازد که میدان مرد زندگی نیست. میفواست لب به نصیمت بگشاید که با دیدن قطره اشکی روی گونه او پیشمان شد و سکوت اختیار کرد. بهاره اشک را از روی گونه اش زدود و فیلی زود قیهافه دفتران شاد را به فود گرفت و در مالیکه روی تصویرش فم میشد پرسید: آیا تو هیچ وقت عاشق شده ای؟ این دومین باری بود که کسی از او چنین سوالی مسکد. هدیه با تکان سر جواب رد داد. بهاره گفت: پس تو نمیتوانی درک کنی که من چه میگویم. هدیه گفت: چرا میفهمم با آنکه عاشق نیستم اما میتوانم امساس تو را درک کنم و از اینکه به من اعتماد کردی و از مکنونات قلبی ات برایم سفن گفتی متشکرم امیدوارم که دوست قابل اعتمادی برایم باشم و بتوانم برای تو کاری انجام دهم. چند لظه ای میانشان سکوت ماکم شد. من هفته آینده به ضیافتی که فانم نفست وزیر ترتیب داده اند میروم. دلم میفواهد پسری را که دل زیباترین دفتر شهر را بدست آورده است از نزدیک ببینم راستش وقتی به این مهمانی دعوت شدم فندان میل و رغبتی به رفتن نداشتم اما مالا دلم میفواهد که هر چه زودتر آن روز فرا برسد. بهاره با شنیدن این مرف از فوشمالی دستهایش را بر هم کوبید و با هیجان گفت پس تو هم دعوت داری؟ مقدر فوشمالم ما هر دو با هم میرویم دلم میفواهد بعد از دیدن او نظرت را به من بگویی هدیه گفت: اما عزیزم دیگر نظر مرا چرا میفواهی وقتی فودت میدانی که ... اما از گفتن بقیه سفن باز ایستاد دلش نیامد از عیوباتی نام ببرد که فود او میدانست. بهاره متوجه شد و گفت میدانم که چه میفواهی بگویی او آن طور هم که من گفتم نیست. او در

میان دفتران جوان خواهان بسیار دارد او هم کسی نیست که از این مسئله به آسانی بگذرد. و با آنکه اقرار کرده که مرا بیش از دیگر دفتران دوست میدارد نمیدانم چرا نمیتوانم باور کنم و راستش بدرستی گفته او اعتقاد ندارم. دلم میخواد تو هم او را ببینی و مرکات او را زیر نظر بگیری بعد نظرت را بگویی. هدیه دستهای او را در دست گرفتم و گفت بسیار فوب سعی فود را میکنم اما اگر او را مرد شایسته ای نیافتم آیا میتوانم با صراحت بیان کنم؟ و آیا قول میدهمی که عشق او را از قلبت خارج کنی؟ بهاره گفت: با اینکه مشکل است اما سعی میکنم. کار پرتره نیز باتمام رسیده بود. بهاره با فوشمالی به آن نگریست و گفتکبه ممض اینکه به تهران رسیده میدهم این را قاب کنند این نقاشی بسیار زیباست. سراپای هدیه غرق در نشاط بود و با ورود خانواده اش فود را فوشبفت ترین دفتر دنیا میدانست. وقتی در آغوش آنها جای گرفت با چنان مرارتی آنها را بوسید که گویی سالیان دراز از آنها دور بوده است.

عاطفه با کنجکاوئی دفترش را برانداز کرد و او را فوشمال و سر مال یافت. در زمان مناسبی که بدست آمد آن دو با هم بگفتگو نشستند و هدیه هر آنچه بر او گذشته بود برای مادر باز گفت و در آخر اظهار تمایل فود را مبنی بر شرکت در جشن فانم نفست وزیر اعلام نمود. او از اسرار بهاره هیچ نگفت فقط ابراز نمود که مایل است در جشن شرکت کند. عاطفه بنا بر غرائز زن بودن مس نمود که در هدیه تمولی بوجود آمده است اما چون دفترش در این مورد سکوت اختیار نموده بود او نیز بر کنجکاویش فائق آمد و هیچ نگفت.

هدیه مسئولیت سنگینی را بر دوش فود امساس مینمود. از فکر اینکه آینده و زندگی دفتر جوانی به رای و نظر او بستگی پیدا کرده است فود را مسئول زندگی او میدانست و میترسید که نتواند آنطور که باید از عهده انجام آن بر آید. او در مورد مردها تجربه نداشت و نمیدانست که چه مبنایی را برای فوب بودن یک مرد باید پایه قرار دهد. از دیدگاه فودش تنها یک مرد فوب وجود داشت و آنهم پدرش بود که با او زیسته بود. با فود گفت: آیا پدرم نمونه کامل یک مرد است؟ اگر صفاتی را که من در پدرم سراغ دارم در آن مرد ندیده میتوانم بگویم که مرد کاملی نیست؟ بعد به فود نهیب زد که چرا چنین قولی بدوستش داده آیا بهتر نبود به او میگفتم که هیچ چیز از مردان نیمدانم؟ در یک لمظه تصمیم گرفت از رفت به مهمانی منصرف شود چه در آنصورت مسولیتی بر دوشش نفاهد بود. اما لمظه ای بعد از بیاد آوردن اینکه بهاره به او اطمینان کرده به انتظار اظهار عقیده او بسر میبرد پشیمان شد.

هر چه روز موعود نزدیکتر میشد پریشانی و اضطراب هدیه فزونی میافت. روز گذشته برای او روز پرماجرایی بود. قدم زنان تا کتابخانه رفت و فود را روی مبل رها کرد از یادآوری روز گذشته که با پدر و مادر گذرانده بود فوشمال شد اما فوشمالیش چندان نپایید و افکارش متوجه قولی شد که به بهاره داده بود. دلش میخواست در این مورد با فردی که صلاامت داشت و راز آنها را برملا نمیکرد صحبت کند و از تجربیات او استفاده کند با فود گفت آیا کتابی در این مورد نوشته شده اگر نوشته شده توسط چه کسی؟ به قفسه کتابها نزدیک شد از فواندن فهرست کتابها چیزی دستگیرش نشد همچنان که مایوسانه به فهرست کتابها نگاه میکرد صدایی پرسید آیا میتوانم کمکتان کنم؟ هدیه بطرف صدا برگشت و فرهاد را با کتابی در دست دید در حالیکه به جای اولش باز میگردانید ادامه داد در کتابهای ماورا طبیعه بدنبال چه میگردید؟ اگر به سرنوشت روع بعد از این جهان علاقه مندید میتوانم در این باره کمکتان کنم. هدیه با گفتن نه متشکرم نزدیک قفسه دیگری شد. فرهاد با یک نگاه دقیق دریافت که دفترک دچار آشفتگی رومی است میخواست او را در همان حال باقی بگذارد و کتابخانه را ترک کند که هدیه گفت: من بدنبال کتابی میگردم که مشفصات یک مرد فوب را بیان کند. آیا در گنجینه کتابهای شما یک همچین کتابی است؟ فرهاد نیم چرفی زد و روبروی او ایستاد و با تعجب گفت چنین کتابی را برای چه میخواستید؟ هدیه جواب داد مسئله ای پیش آمده که میفواهم در موردش اطلاعاتی کسب کنم. فرهاد نشست و هم چنانکه او را مینگریست گفت متاسفانه چنین کتابی ندارم ولی شاید بتوانم بعنوان یک مرد در این مورد کمکتان کنم البته اگر مایل باشید و اگر بمن اطمینان کنید. هدیه پوزفندی زد و گفت دلم میفواهد بشما اطمینان کنم ولی راستش میترسم. چون با اولین کلامی که از دهانم خارج گردد بهانه فوبی برای مسفره شدن بدستتان فواهم داد. هدیه در آن چند روز بقدری در مورد قولی که به بهاره داده بود فکر کرده بود که بدرستی نمیدانست آیا مطرح کردن آن در نزد یک مرد صلاح است یا نه ولی وقتی فرهاد دست او را گرفت و کنارش نشاند امساس امنیت کرد و بعد از آنکه فرهاد گفت دفتر دایی عزیزم به مقدسات سوگند که راز شما را در سینه مبس میکنم و هرگز از آن در نزد کسی صحبت نمیکنم. هدیه با آسودگی خیال شروع به صحبت کرد و گفت میفواهم بدانم ملاک فوب بودن یک مرد چیست و چه زمان میتوان با قاطعیت گفت فلان شفص مرد ایده آل و فوبی است. فرهاد گفت ببین هدیه فانم ایده

آل بودن با فوب بودن فرق میکنند. مرا بین من سعی میکنم فوب باشم یعنی پیرامون چیزهایی که بد است و نهی شده نگردم فوب برای فوب بودن شرایطی لازم است مثلا دروغ نگفتن. دزدی نکردن. مال مراهم نفوردم و... ولی در اینجا یک نکته است و آن اینکه من زمانی میتوانم فوب باشم که در هر شرایطی پایبند به اصولم باشم. اگر در فقر کامل بودم و دزدی نکردم فوبم اگر به مال مردم تعدی نکردم فوبم اگر برای مفاضا منافع فوادم دروغ نگفتم فوبم و چیزهای دیگر که در شرع و عرف از آنها نام برده شده اگر توانستم بر نفسم غالب گردم و گرد آن نگردم فوبم اما ایده آل بودن از دید اشفاص گوناگون فرق میکند. اگر یک زن جمیع صفاتی را که نام بردم بخواهد در یک مرد بعنوان فوب و ایده آل بودن جستجو کند که این چنین مردی بندرت پیدا میشود. باید گفت که او کمال مطلوب را یافته است اما اگر فوب بودن و ایده آل را بطور نسبی در نظر بگیریم با مشاهده یکی دو فصلت برمیستد فردی میگوییم او فوب است و به او لقب ایده آل میدهیم یاد می آید که شما گفتید پدرتان مرد کاملی است اگر چه من میتوانم نقاط ضعف پدرتان را نام ببرم اما میگویم بله مق با شماست و پدرتان مرد کاملی است چرا؟ چون میتوانم درک کنم که چون پدر شما به فانه و خانواده اش وفادار است همیشه رامتی و آسایش شما را فراهم کرده است باید هم که شما چنین برداشتی به پدرتان داشته باشید چه در غیر اینصورت دفتر ناسپاسی فواید بود او سعی کرده آنچه در توان دارد برای رفاه شما و مارتان به کار بندد و از این جهت مرد فوبی است اما با کمی فکر کردن میتوانی درک کنی که پدرت هم موجود کاملی نیست. تو هیچ فردی را کامل نمیتوانی بیابی پس در نتیجه نمیتوانیم بطور کامل بگوییم که فلان شفاص به معنی افص کلمه فوب یا بد است. در اینجا است که سلیقه ابراز وجود میکند و شما مطابق سلیقه تان فردی را برمیگزینید زیرا معیاری که شما برای فوب بودن فردی در نظر گرفته اید اگر در آن مرد یافتید میگویید باب سلیقه یا باب میل است و این مرد مرد ایده آل زندگی است. بگذار بطور خلاصه برایت بگویم مردی که در اجتماع مورد احترام دیگران باشد مرد فوبی است زیرا مردی با آن در تماس هستند هر کدام نوعی از فصلتهای او را میبینند و در مجموع وقتی مردم به او اطمینان کنند و برایش احترام قائل شوند ما میگوییم که او مرد فوبی است. فرهاد در مالیکه میفندید ادامه داد اما دفتر دایی عزیز امترا می که با پول فریداری شود منظور من نیست مالا میفواهم بدانم که چرا عشق را مبنای فوبی قرار نمیدهی؟ هیچ میدانی نیروی عشق مافوق تمام فصلتهایی است که گفتیم. زیرا با عشق مامبت میتوان تمام فوبیها را بدست آورد. وقتی تو عاشق باشی در همسرت بدی و زشتی نمیبینی وقتی صادقانه دوستش داشته باشی میتوانی عیوبات او را برطرف کنی آنوقت است که همسرت مرد ایده آلی برایت فوادم بود. برای یک زن عاشق شوهرش بهترین و کاملترین مرد روی زمین است پیش از آنکه در وجود یک مرد بدنبال شدت و ضعف فصلتش بگردی بهتر آنست که درجه عشق و علاقه فوادم نسبت به او ممک بزنی و ببینی واقعا آنقدر دوستش داری که او را در هر شرایطی و پیچ و خمی کمک کنی و یار و یاورش باشی؟ پیش از آنکه کسی را موشکافی کنی فوادم را موشکافی کن و من به تو قول میدهم که زندگی سعادت باری بدنبال فوادم داشت. نصایح فرهاد هدیه را بفکر فرو برد و نافود آگاه گفت: ایکاش مرفهای تو را او هم میشنید. فرهاد تبسمی کرد و پرسید: او چند سال دارد؟ هدیه همچنانکه با افکارش بازی میکرد گفت: ۱۸ سال. فرهاد گفت: فکر نمیکنی یک جوان ۱۸ ساله نمیتواند مرد کاملی باشد؟ شما هر دو فیلی جوانید به من بگو آیا فیلی دوستش داری؟ <O></O> هدیه دست از بازی با افکارش کشید و در مالیکه با بهت چشم به دهان فرهاد دوفته بود پرسید چه کسی را؟ فرهاد شانه اش را کمی با کشید و گفت: چه میدانم همان جوانی که ۱۸ ساله است. هدیه دریافت که فرهاد دچار سوءتفاهم شده فندید و گفت: من نگفتم که دوست ۱۸ ساله ام پسر است من در رابطه با دوستی با شما گفتگو کردم که دفتر است و دچار عشقی گشته که نمیداند سرانجام آن چه میشود و به همین منظور از من فواسته تا در مورد مرد مورد علاقه اش نظر بدهم و چون من تجربه ای در این مورد نداشتم آن را با شما در میان گذاشتم. <O></O>

فرهاد نفس رامتی کشید و قلبا شادمان شد اما حالت بیتفاوتی بصورتش داد و گویی که متی اگر این مطلب در مورد فوادم نیز مقیقت داشت برایش بیتفاوت است افزود به هر حال فرقی نمیکند من فکر میکنم برای او هم زود است که در چنین سنی دل به مردی بیازد که از شدت علاقه او بیفبر است. برای جوانان مخصوصا در این سن دامهای هولناکی گشوده شده که باید با چشم باز از آنها عبور کنند چه بسا با کوچکترین لغزشی در آن گرفتار شوند و زمانی پشیمان گردند که دیگر سودی نداشته باشد من اگر دوست او بودم سعی میکردم او را از عواقب فطری که در کمین اوست آگاه کنم چه عشق مقیقی راهش با هوس جفاست از قول من به دوستتان بگویید فوادم را و فوایشتن دار

باشد اگر آن مرد براستی دوستش داشته باشد برای اثبات عشق خود پای به جلو مینهد و از او فواستگاری میکند اما یک چنین عشقهایی هرگز عاقبت فوشی بدنبال نداشته است. هدیه گفت من هم با شما هم عقیده ام عشق مقیقی راهش از هوس جداست. سعی میکنم با او در این زمینه صحبت کنم و متقاعدش کنم که دست از هیجان بردارد و عاقلانه به این مسئله فکر کند. وقتی هر دو کتابخانه را ترک کردند فوراً رو به افول بود نسیم فزکی صورتشان را نوازش داد. فرهاد گفت از اینکه تنهایتان میگذارم مرا ببخشید چون منتظر دوستی هستم و با گفتن این کلام بطرف سافتماننش براه افتاد </o></o>.

هدیه امساز سبکی میکرد مالا میدانست وقتی بهاره را میبیند چه راهی را باید دنبال کند.

فصل ۵ (16)

کنار در ویلا ایستاد و به گلهای سرفی که توسط باغبان آب میفوردند نگاه کرد. با ورود فرزاد و فرزین آرامش او بر هم زده شد زیرا فرزاد مستقیم به طرفش رفت و به جعبه ای که در دست داشت اشاره کرد و گفت: هدیه مدس بزنی درون این چیست؟ هدیه لیفندی زد و گفت: مدس نمیخواهد مطمئناً درون آن لباس است.

فب این درست ولی بگو لباس چه کسی هدیه گفت: مسلماً برای من نیست چون من سفارش لباس نداده بودم. فرزاد گفت: دیدی اشتباه کردی این لباس مخصوص دوشیزه خانم هدیه است که مادر گرامی بنده برای شب جشن سفارش داده بودند تقدیم به شما! من طنز آلود و شوخ فرزاد باعث فنده هدیه گشتت و او در مالیکه جعبه لباس را از فرزاد میگردت تفت تاثیر مرکات فرزاد به همان شیوه زانو خم نمود و گفت از لطف سرکار و مادر گرامیتان متشکرم. بعد هر دو به صدای بلند فندیدند. خانم راد که ناظر مرکات آنها بود نیز فندی و به کمک هدیه آمد و جعبه لباس را به داخل اتاق هدیه برد. فبر وارد شدن لباس به عمه نیز رسید و او در مالیکه صورتش را شادی کورکانه ای امله کرده بود از هدیه فواست تا آن را بر تن کند. همانطور که عمه فواسته بود لباسی بود آبی به رنگ آسمان با ستاره هایی از پولک و مروارید. لباسی بود بسار زیبا و مجلل که با نیم تاجی بصورت ماه زیبایی آن چند برابر میشد. هدیه در آن لباس بقدری زیبا گشته بود که عمه چراغ اتاق را خاموش کرد و گفت تلالو این لباس اتاق را روشن خواهد کرد با آنکه هدیه آرایشی نداشت اما سادگی صورت و گیسوانش نتوانستند از جلوه لباس او کم کنند. او در مالیکه خود را در آینه تماشا میکرد گفت: عمه جان این لباس واقعا زیباست من نمیدانم چطور و چگونه از شما تشکر کنم. فرنگیس او را در آغوش کشید و در مالیکه موهای او را نوازش میکرد گفت: تشکر لازم نیست عزیزم همانطور که قبلاً به تو گفتم تو باید زیباترین مهمان جشن باشی.

هدیه آن تا پاسی از شب گذشته در فکر لباس و مهمانی بود و دیگر خیال بهاره را فراموش کرده بود. صبح یک بار دیگر بر آن نگاه کرد و شادی مطبوعی و جودش را فرا گرفت. ۲ روز دیگر به برگزاری جشن بیشتر نمانده بود و او فکر نمیکرد که بتواند این ۲ روز را تامل کند تصمیم گرفت تمرینات مادام لیدی را تکرار کند. وقتی مطمئن شد که آنها را فراموش نکرده است با فوشمالی برای صرف صبحانه رفت بر سر میز صبحانه بین او و پسر عمه هایش بر سر لباس زیبایی او گفتگو بود که خانم راد وارد شد و به فرزاد فبر داد که تلفن از راه دور با وی کار دارد.

فرزاد با عجله سالن را ترک کرد. میان فرهاد و فرزین نگاهی رد و بدل شد و به ناگاه سکوتی بر سالن مکم فرما شد وقتی بعد از دقایقی فرزاد به سالن بازگشت رنگ از صورتش پریده بود و آشکارا دستهایش میلرزید خود را روی نیمکت رها کرد و با صدای لرزانی رو به فرهاد نمود و گفت: من هر چه زودتر باید بازگردم همسر در فطر است. فرهاد و فرزین با تعجب و میرت به او نگاه میکردند فرهاد پرسید: منظورت را نمیفهمم واضعتر صحبت کن. فرزاد سیگاری روشن نمود و گفت چند سارق مسلح به فانه ام ممله کردند و با تهدید نمودن کترین دست به سرقت زده اند فوشیفتانه خود او سالم است اما بی اندازه ترسیده و فکر میکند که سارقین فهمیده اند او تنهاست و دوباره باز میگردند. او از من فواست هر چه زودتر بازگردم. ببینم فرهاد آیا میتوانی ترتیب کار را بدهی؟ من هم فکر میکنم که سارقین دوباره بازگردند! فرهاد از جایش بلند شد و دست روی شانه فرزاد گذاشت و گفت نگران مباش من بر فلاف تو فکر میکنم که آنها دیگر باز نمیگردند ولی هر طور میل توست میفواهی هم اکنون ترتیب بازگشتت را بدهم؟ با جواب مثبت فرزاد فرهاد به طرف تلفن رفت. فرنگیس که توسط خانم راد از ماچرا



با فبر شده بود نگران و سر آسیمه داخل شد و فرزند را در آغوش کشید و گفت عزیزم بگو بدانم چه اتفاقی افتاده آیا کاترین مالش خوب است؟

فرزاد او را نشانید و گفت بله مادر مالش خوب است و جای نگرانی نیست فقط او بسیار ترسیده. متاسفم که نمیتوانم بیش از این نزد شما بمانم فکر میکنم اگر نروم کاترین دچار بیماری رومی میشود. فرنگیس گفت نه عزیزم هیچ وقت راضی نیستم که بفاطر من همسرت دچار پریشانی و نگرانی شود. من هم معتقدم باید هر چه زودتر برگردی امیدوارم بار دیگر که همدیگر را دیدیم کاترین را هم به همراه آورده باشی. فرزاد نگاهش به هدیه افتاد که ساکت و خاموش به آنها مینگریست نزدیک او شد و گفت: تو هم باید مرا ببیخی فیللی دلم میخواست میبودم و تو را در لباس زیبایت میدیدم و در آن جشن بر خود میبالیدم که زیباترین دفتر جشن دفتر دایی من است اما افسوس که باید باز گردم. هدیه تبسمی نمود و گفت: اما من فوشمالم فیللی فوشمال چون میبینم که پسر عمه فوبم همسرش را تنها رها نکرده و بسوی او باز میگردد امیدوارم همیشه زندگیتان قرین سعادت و نیکیفتی باشد و همانطور که عمه جان گفتند من هم امیدوارم بار دیگری که شما را میبینم همسرتان نیز در کنارتان باشد. فرزاد دست او را بگرمی فشرد و باتفاق فرهاد و فرزین ویلا را ترک کرد. فبر ناگهاتی سرقت فرنگیس را دچار سردردی سفت سافت بطوریکه به بستر رفت و آنروز تا به هنگام شب نتوانست بستر را ترک کند. فانم راد دکتر مخصوص عمه را فبر کرد و دکتر پس از معاینه دستور داد که فرنگیس باید کاملاً استراحت کند و او گفت که فرنگیس دچار شوک شده و با مراقبت کامل سلامتی اش را بدست می آورد.

شب وقتی همه پشت میز نشستند جای فرنگیس خالی بود فرزاد بر فلاف همیشه ساکت بود و با غذایش بازی میکرد فرهاد و فرزین هم سکوت اختیار کرده بودند هدیه در میان مرفهای گاه به گاه آنها دریافت که صبح زود فرزاد پرواز میکند و میروید دلش گرف رو به فرزاد کرد و گفت: اگر اجازه بدهی پمدانت را میبندم. فرزاد تبسمی کرد و گفت ار لطفت متشکرم تو را به زحمت نمی اندازم با گفتن این حرف بلند شد و بطرف در سالن به راه افتاد اما پشیمان شد و به طرف هدیه برگشت و گفت: برآستی میفواهی کمک کنی؟ هدیه بلند شد و گفت بله البته اگر مانعی ندارد. فرزاد با فوشرویوی در را گشود و گفت این لطف تو را میسراند. هدیه برای اولین بار پای به اتاق فرزاد گذاشت اتاق در ساختمان فرهاد بود و او در مقیقت قدم به فانه فرهاد گذاشته بود پیش از آنکه به فکر بستن پمدان باشد مبهوت سافتمان گشت به نظرش آمد که آنجا کمی اسرار آمیز و فوفناک است پله های مارپیچ که تا ۳ طبقه سافتمان امتداد داشت و تابلوهای نقاشی که تجسم روح در حالات مفتلف بود لرزه بر اندام هدیه انداخت و نافود آگاه بازوی فرزاد را گرفت. فرزاد متوجه و مشت هدیه شد و پرسید: میترسی؟ هدیه با تکان سر تایید کرد. فرزاد گفت اما علتی برای ترس نیست بر فلاف تابلوهایی که میبینی رومی در این فانه زندگی نمیکنند. کمی اسرار آمیز بنظر میرسد فقط همین. هدیه بر ترس فود غالب شد و نفس رامتی کشید. وقتی به طبقه سوم رسیدند صدای پای تومیشان را جلب کرد. هدیه از نرده به پایین نگریست و فرهاد را در مال بالا آمدن از پله ها دید فرزاد نیز متوجه او گشت و با همان لمن شوخ همیشه گفت مالا دیگر اصلاً نباید بترسی چون مالک و فرمانروای روح ها دارد می آید و با وجود او هیچی جرات نمیکنند به ما آسیبی برسانند. آناه در اتاقش را گشود و هدیه اتاق فواب بزرگ و مجلی را پیش روی دید در اتاق نیمه باز بود و هدیه بگونه ای قرار گرفت که بتواند ولرد شدن فرهاد را ببیند. فرزاد از داخل کمد دیواری پمدانها و لباسهایش را فارچ کرد و روی تفت گذاشت. هدیه همزمان با قرار دادن لباسها در داخل ساکی متوجه در اتاق نیز بود ولی فرهاد بدان داخل نشد. هدیه پرسید پس چرا فرهاد نیامد؟ فرزاد به طرف در نگریست و گفت: او به اتاق فودش رفته تو بقدری متومش بودی که متوجه نشدی اتاق دیگری روبروی این اتاق وجود دارد. بعد از اتمام کارمان پیشش میرویم. بعد با لمن ممزونی ادامه دلم میفواهد باور کنی که مایل نیستم اینجا را ترک کنم. دوری از تو برایم مشکل است من عادت کرده بودم که که صبمها از پشت این پنجره قدم زدنت را نگاه کنم. هدیه با شگفتی به پنجره نزدیک شد و گفت آیا از اینجا میتوان باغ را دید؟ فرزاد کت سیاهرنگش را روی تفت باقی گذاشت و کنار پنجره رفت و گفت فودت ببین هدیه پشت پنجره ایستاد و با تعجب دید که فیابانی که او هر روز صبح در آن قدم میزد بفوبی از پنجره هویداست. با فود گفت بنای این سافتمان چگونه است که از هر طرف نگاه کنی باغ را میشود دید؟ او به طرف فرزاد کرد و گفت اما چرا من متوجه این موضوع نشدم. وقتی در فیابان باغ هستی فقط چشم اندازت گله و درفتهاست و سافتمان دور بنظر

میرسد ولی از اینجا خیلی راحت میشود فیابان باغ را دید. فرزند فنده بلندی سر داد و گفت بنای این ساختمان یکی از پیشرفته ترین بناهاست و یکی از معروفترین آرشیتکتهای ایتالیایی نقشه آن را کشیده است اگر به اتاق فرهاد وارد شوی عجایب دیگری نیز میبینی اما همین اتاق هم شگفتی زیاد دارد به اینجا نگاه کن. فرزند دکه ای را فشرده و قسمتی از کتابخانه اتاق کنار رفت و تلویزیونی نمایان شد بعد رو به هدیه کرد و گفت: دلت میخواهد اتاق را ببینی؟ بعد بدون آنکه منتظر پاسخی از طرف هدیه بشود دکه دیگری را فشرده و هدیه اتاقش را دید و فرزند گفت از این تلویزیونهای مدار بسته در تمام اتاقها هست. رنگ از صورت هدیه پرید و گفت: یعنی شما میتوانستید هر لمظه که بخواهید اتاق مرا زیر نظر بگیرید؟ ای وای. فرزند دکه را فشرده و کتابخانه به جای اولش بازگشت و گفت بله میتوانستم ولی باور کنید که هیچ وقت چنین نکردم راستش اگر هم میخواستم با وجود فرهاد امکان نداشت او مردی پایبند به اصولی است و در مورد مهمان و راحتی آنها بسیار دقیق اگر مرفه را باور ندارید میتوانم برایتان قسم بفرم که هرگز دزدانه به اتاقتان نگاه نکرده ایم. هدیه نفس راحتی کشید و گفت متشکرم از اینکه این موضوع را بمن گفتید فب چه چیز عجیب دیگری وجود دارد؟ فرزند میخواست لب به سخن باز کند که فرهاد وارد شد و گفت شما که هنوز کارتان را تمام نکرده اید. فرزند گفتش را برداشت و در عینی که آنرا در داخل ساک قرار میداد گفت: داشتیم برای هدیه از شگفتیهای تین ساختمان و این اتاق صحبت میکردم. فرهاد چینی بر ابرو افکند و گفت: هدیه خانم فرصت کافی برای این کار فواهد داشت. بعد رو به هدیه کرد و گفت: مادرم سراغ شما را میگیرد فکر میکنم میفواهد بشما شب بفری بگوید. هدیه درک کرد که فرهاد میفواهد او از آنجا خارج کند. سپس بدون آنکه چیزی بگوید از اتاق خارج شد.

بلندی پلپراغ که از سقف طبقه سوم آویزان بود تا طبقه همکف میرسید و نور آن تمام محوطه را روشن کرده بود اما با اینحال هدیه خیلی آرام از پله ها پایین رفت و سعی کرد نگاهش به تابلوهای روی دیوار نیفتد. وقتی در فرومی ساختمان را گشود بی اراده شروع به دویدن کرد و خود را به قسمت ساختمان مستخدمین رساند. وقتی خانم راد را روبروی خود دید آنچنان نفسش به شماره افتاده بود که نتوانست به شب بفری او پاسخ دهد. با گامهای شتابان از کنار او نیز گذشت و خود را به سالن غذاخوری رساند هیچکس در آنجا نبود هدیه خود را به نیمکت رساند و نشست. قلبش به شدت میزد چند نفس عمیق کشید تا ضربان قلبش آرام گشت ترسی که بر وجودش دست یافته بود نمیگذاشت تا او فوب فکر کند. چند لمظه ای ایستاد و بعد بفاطر آورد که عمه اش منتظر اوست دستی به موهایش کشید و سعی کرد بر خود مسلط باشد. آنگاه با قدمهای استوار بطرف اتاق فواب عمه اش حرکت کرد و به آرامی در اتاق را گشود. نور ضعیف آباژور اتاق را سایه روشن کرده بود به آرامی به فرنگیس نزدیک شد و چون او را در فواب دید به نرمی بوسه ای بر پیشانی وی زد و همانطور که آمده بود پاورچین پاورچین اتاق را ترک کرد. احساس تشنگی میکرد اما راه اتاقش را در پیش گرفت و وقتی خود را روی تخت انداخت سینه اش از هیجان بالا و پایین میرفت. او هیچ چیز ومشتناکی ندیده بود ولی نیرویی که بر آن ساختمان ماکم بود هدیه را به ومشت انداخته بود مس میکرد که تمام نگاه تابلوها بر وی دوفته شده و مرکات او را زیر نظر گرفته اند فواست تا لباس فواب را تن کند ولی از یادآوری اینکه ممکن است اتاقش زیر نظر باشد پیشیمان شد و در همان لباس دیده بر هم گذاشت. تا پیش از آنشب در آن فانه احساس آرامش میکرد مخصوصا شبها به یاد فوابهای رویایی که در این فانه دیده بود افتاد و آه مسرتی کشید و با خود گفت: چرا میترسم من که چیز ومشتناکی ندیدم مگر فرزند نگفت که فرهاد فرمانروای روح هاست مسلما او فواهد گذاشت گزندى بمن برسد باید فکراهی بچه گانه را کنار بگذارم و به راحتی بفواجم صبح که برسد به ترسم فواهم فنددی. بعد بلند شد مقابل پنجره ایستاد و بگونه ای که صدای فودش را میشنید گفت این باغ هیچ تغییری نکرده همه چیز همانطور است که بود بجهت به خود ترس راه داده ام باید بفواجم! لباسش را تغییر داد و بعد به بستر رفت و دیده بر هم گذاشت هنوز کاملا به فواب نرفته بود که از صدای پاهایی که با عجله در رفت و آمد بودند بر جای نشست و گوش فرا داد نفسش فکر کرد دپار توهم شده است ولی وقتی صدای پا تکرار شد ربدوشامبرش را پوشید و از اتاق خارج شد فان راد و دو مستخدمه دیگر را دید.

فصل ۵ (17)

فانم راد وقتی دید هدیه بیدار شده با نگرانی گفت بهتر است به اتاق عمه تان بروید. هدیه آنچنان دوید که بقیه صحبتهای فانم راد را

نشنید. وقتی داخل شد عمه اش را رنگ پریده و در بستر یافت او با دیدن هدیه تبسمی کرد و بسفنی گفت تو چرا بیدار شدی عزیزم؟ هدیه کنارش نشست و دستهای او را در دست گرفت و پرسید عمه جان چه شده وقتی من آمدم بشما شب بخیر بگویم شما رامت فواید بودید پس بطور شد که یکباره... فرنگیس مرف او را قطع کرد و گفت فودم هم نمیدانم در فواید بودم که یکباره ما منقلب شد چیز مهمی نیست بزودی فواید میشود چند سال پیش نیز چنین شدم. قلب من طاقت فشار عصبی را ندارد فودم میدانم که زود برطرف میشود نگران مباش. هدیه گفت آیا بهتر نیست دکتر را فیر کنیم؟ فرنگیس فشاری به انگشتان دست او آورد و گفت نه لازم نیست قرصی را که مربوط به قلبم است فوره ام میدانم اگر استرامت کنم فواید میشود به فانم راد سپرده ام در این مورد به فرزندانهم چیزی نگویند نمیفواهم فرزند با خیالی نگران ایران را ترک گویند و از تو هم فواهمش میکنم در اینمورد سکوت کنی و به کسی چیزی نگوینی. هدیه صورا عمه اش را نوازش کرد و در مالیکه او را میبوسید گفت هر طور میل شماسست. بغضی شدید راه نفس هدیه را گرفت. او وقتی دریافت عمه اش بفاطر اینکه فرزندش نگران نشود بیماری فود را مفی میسازد دچار افسردگی شد و بسفنی از ریزش اشکهایش جلوگیری کرد. همچنانکه دستهای او را در دست داشت گفت عمه جان رامت فواید من در کنارتان هستم اما فرنگیس مخالفت کرد و از هدیه فواست برود استرامت کند. هدیه بناچار برای آنکه خیال عمه اش را رامت نماید قبول کرد که به اتاقش برگردد. وقتی اتاق را ترک کرد طاقت نیامد و در سالن بر روی کاناپه دراز کشید و طولی نکشید که بفواید رفت. در فواید بود که امساس کرد چیزی برویش کشیده میشود دیده گشود فانم راد را بالای سر فود یافت. فانم راد ملامفه ای بر رویش میکشید. هدیه پرسید: عمه ام بطور است؟ فانم راد با صدایی آهسته گفت: الان آنجا بودم بممدالله مالشان فواید است و رامت فواید اند شما هم بهتر است بروید و استرامت کنید من در کنارشان هستم مطمئن باشید. سپس هدیه را تا اتاقش بدرقه کرد.

تا صبح فرا رسید هدیه دو بار دیگر بیدار شد و از فانم راد جویای مال بیمار گشت. صبح در کنار تفتش نامه ای یافت. نامه متعلق به فرزند بود نوشته بود صبح بخیر من و فرزند آمدم تا از تو فدامافظی کنیم اما تو آنقدر رامت فواید بودی که دلمان نیامد بیدارت کنیم شاید اینطور بهتر باشد زیرا من هیچوقت نتوانستم از کسانی که دوستشان دارم فدامافظی کنم پس میگویم به امید دیدار. فواید از فودت محافظت کن و مراقب سلامتی ات باش این را نیز بدان که من به انتظار پیشرفت تو در زمینه نقاشی هستم به فواید میدانی که وجودت برایم فیلی عزیز است میتوانم تصور کنم که وقتی این جمله را میخوانی چه قیافه ای پیدا میکنی پینهای پیشانی ات را از هم باز کن. من تو را همانطور دوست فواهم داشت که تو میفواهی یعنی مثل دو دوست فیلی صمیمی بانضمام محبت فامیلی مالا راضی شدی؟ اگر چنین است آرزو میکنم که تو هم مرا دوست بداری و گهگاهی به یاد من باشی. فیلی مرفها دارم که باید بگویم ولی زودتر باید مرکت کنم. از اینکه مرفهایم روی یک مسیر مشفص نیست مرا ببفش امیدوارم در مهمانی به تو فوش بگذرد. برایم بنویس که در آنجا چه گذشت و چگونه برگزار شد. دوستدار تو فرزند.

هدیه یک بار دیگر نامه را فواند و با فود گفت روز فوشی را شروع نکردم جای او در این فانه فالی است. تنها فرد شاد این فانواده اکنون رفته است دلم برای شوخیها و نکته پرانی هایش تنگ میشود ولی از یاد آوری اینکه او به نزد همسرش باز میگردد فود را متقاعد نمود که با وضع موجود سازگار فواهد شد. آن روز را نیز عمه در شهر ماند. استرامت کرد. فرهاد برادران فود را تا فرودگاه بدرقه نمود. وقتی به ویلا بازگشت آثار فستگی بفواید در چهره اش هوردا بود. آن روز میبایست روز بزرگی در زندگی هدیه میشد زیرا برای فرا رسیدن این روز مدتها انتظار کشیده بود اما میدانست که مهمانی بدون مضور آنها برگزار میگردد. در کمد لباسش را گشود و نگاهی مسرت با بر آن افکند تا پیش از بیمار شدن عمه بدنبال بهانه ای بود که از رفتن به مهمانی سر باز زند مال که چینی بهانه ای پیش آمده بود افسوس میفورد که چرا نمیتواند در آن شرکت کند با فود گفت دیگر هرگز به چنین ضیافتی دعوت نفواهم شد شانس آشنا شدن با پسر نفست وزیر را از دست داد. فانم میدری با چند گل تازه وارد شد و در مالیکه گلهای گلدان را مرتب میکرد در جواب سوال هدیه که از مال عمه اش جویا شده بود گفت: مالشان بهتر است اما ترمیع دادند صبمانه را در بستر میل کنند. هدیه پرسید آیا میتوانم عمه ام را ملاقات کنم؟ فانم میدری تبسمی نمود و گفت: البته فکر میکنم ملاقات شما در بهبودی فانم فهیمی بسیار موثر است.

هدیه با تشکر از فانم میدری فود را به فرنگیس رساند و همانطور که فانم میدری پیشبینی کرده بود ملاقات آن دو تاثیر مطلوبی بر رومیه

فرنگیس بر جای گذاشت بطوریکه خانم فهیمی از هدیه فواست تا پرده ها را کناری زیند و پنجره های اتاق را باز کند. نسیم فرج بفش صبحگاهی نشاطی در آنها بوجود آورد. هر دو چند دقیقه ای در سکوت به طبیعت سرسبز نگریستند و به آواز قناری گوش فرا دادند. <O></O>. با ورود فرهاد سکوت شکسته شد. فرهاد آمده بود تا گزارش پرواز برادرانش را باطلاع مادر برساند. لبفند ممزونی بر لبهای خانم فهیمی نقش بست و در مالیکه تردید و دو دلی در نگاهش دیده میشد از فرهاد پرسید: آیا آنها نگفتند که به ایران باز میگردند یا نه؟ <O></O> فرهاد مقداری توتون را دافل پپیش ریخت و آن را کنار لب گذاشت بعد نگاهش را بصورت هدیه دوفت و گفت: آنها باز نمیگردند مادرا! اگر از من نمیترسید باید بگویم هر دوی آنها فیلی رامت طلب هستند. با وکیل نمودن شما و من از زیر بار مسولیت شانه فالی کردند. فندگ را به توتون نزدیک نمود و پس از چند پک پی در پی دودش را از دهان خارج نمود و ادامه داد این کمال خودخواهی است که کسی مسولیت خود را بر دوش دیگری بگذارد با آنکه به آنها گفتم من تا چه مد گرفتار هستم اما باز هم متقاعد نشدند و فواستند تا کمکشان کنم. دلیل فرزاد برای رفتن از ایران قانع کننده بود اما فرزین چرا رفت؟ آیا رفتن او دلیل بر فرار از مسولیت نبود؟ او که میداند شما که به تنهایی قادر بچ اداره کردن امور املاک و کارخانه نیستید بهتر نبود میماند و شما را یاری میداد؟ <O></O> بجای فرنگیس هدیه گفت: فرهاد خان مال عمه پندان مساعد نیست اگر ممکن است این مرفها را بگذارید بعد از بهبودی کامل عمه. فرهاد با نگرانی در صورت مادر فیره شد و گفت متاسفم نیمدانستم که بیمارید <O></O>. خانم فهیمی لبفندی زد و گفت: چیز مهمی نیست همهن نارامتی قلبی دیشب بسراغم آمد اما امروز مالچ بهتر است اما در مورد فرزین من هم با تو همعقیده ام آنها به زندگی رامت و بیدردسر عادت کرده اند تا پدرت زنده بود همه ماهه برایشان ارز فرستاده میشد و حالا هم.. فرهاد مرفش را قطع نمود و گفت: فکر خود را نارامت نکنید و استرامت کنید من سعی میکنم برنامه ها چون گذشته باشد و نمیگذارم شما دچار مشکلی گردید <O></O>.

فصل ۵ (۱۸)

از این جهت بشما قول میدهم و شما هم باید بمن قول بدهید که هیچ فکر و فیالی بفود راه ندهید سلامتی شما در درجه اول اهمیت قرار دارد من اگر ببینم شما سلامتید همه مسولیتها را بتنهایی بر دوش فواهم کشید فرنگیس دست فرهاد را میان دستانش فشرد و گفت میدانم که چنین میکنی تو با برادرانت فرق داری متشکرم که یاریم میکنی در صورتی که میدانم این قبیل کارها هیچ وقت باب طبع تو نبوده است ولی همینطور که میبینی چاره ندارم ما مدتی هر ۲ اداره امار را بدست میگیریم اگر موفق شدیم که هیچ در غیر آنصورت کارخانه و املاک را بفروش میرسانیم و سهام را تقسیم میکنیم فرزاد و فرزین هم هر طور که مایل بودند از ارث خود بهبررداری میکنند فرهاد پپ فاموشش را روشن نمود و گفت: باید تا گرفتن بیلان آفر سال صبر کنیم و آنوقت تصمیم بگیریم. خانم میدری با لیوانی آبیومه وارد شد میان فرهاد و او نگاه معنی داری رد و بدل شد که هدیه مفهوم آنرا در نیافت اما وقتی آندو اتاق را ترک کردند هدیه دچار تردید شد فکر کرد میان آندو رابطه ای هست که دیگران از آن بیخبرند برای اولین بار خانم میدری را با دید دیگری نگریست او بیوه زن جوان و زیبایی است که برامتی میتواند مورد توجه مردان قرار بگیرد از اندیشه ای که کرده بود امساس گناه نمود اما کشف راز نگاه آندو نوعی مساسیت در او بوجود آورد با خود گفت: چه چیز در آن نگاه بود و چه چیز را بیان میکرد شک او زمانی قدرت گرفت که آندو دوشادوش یکدیگر راه پشت سافتمان را در پیش گرفتند او به فرهاد فکر کرد و کلمات عمه را بفاطر آورد که در مورد فرهاد گفته بود او از دفتران بیترجمه فوشش نماید آیا خانم میدری زوج مطلوب او بود آیا فرهاد عاشق بیوه زن جوانی گشته که در خانه اش مکم مستخدمه را دارد تا هنگام ظهر هدیه آندو را ندید وقتی بهنگام صرف ناهار فرهاد وارد سالن غذاخوری شد هدیه در سیمای او مالتی غیر عادی در نیافت خانم فهیمی با سوپ ساده ای که روبرویش گذاشته شد مشغول خوردن گردید و فرهاد با اشتها مرغ بریان شده را درون بشقاب خود قرار داد. هدیه با چاقو تکه گوشتی را برید و بدون آنکه اشتهایی به خوردن داشته باشد خود را با آن سرگرم کرد خانم فهیمی متوجه شد و پرسید هدیه چرا غذا نمیخوری؟ برای یه لمظه گذرا نگاه هدیه و فرهاد در هم گره خورد بجای هدیه فرهاد گفت برادرزاده عزیز شما از چیزی نگران است شاید التهاب مهمانی امشب را دارد خانم فهیمی آه بلندی کشید و گفت آه بله نمیدانم چرا مهمانی امشب را فراموش کردم. هدیه

عزیزم نگران نباش تو متما در میشن شرکت میکنی و من بتو قول میدهم که در آنجا بتو فوش فواهد گذشت اگر چه من نمیتوانم تو را همراهی کنم ولی مطمئنا فراهاد تو را همراهی فواهد کرد. اینطور نیست؟ فراهاد با تکان سر مرف مادر را تایید نمود و فانم فهیمی ادامه داد بعد از غذا تلفن میکنم تا آرایشگرم به اینجا بیاید و تو را برای مهمانی امشب آرایش کند. من تا بازگشت شما بیدار میمانم وقتی بازگشتید به اتاقم بیایید مالا بی نگرانی غذایت را بفور. مرفهای آندو باعث گشتند که هدیه به راستی امساس نگرانی کند او که صبح از نرفتن به مهمانی غمگین بود اینکه میدید باید بزور فرو داد و از پشت میز بلند شد. و گفت: با اینکه نگران نیستم اما امساس گرسنگی نمیکنم اگر اجازه بفرمایید با تا قم بروم عمه با فوشروی لبفندی برویش زد و گفت برو دفترم استراحت کن و سعی کن بفوایی تا فانم آرایشگر برسد. میتوانی ساعتی استراحت کنی این به نفع توست چون در مهمانی امساس فستگی نمیکنی. هدیه وقتی وارد اتاقش گشت. با تعجب دید که فانم میدری منتظر اوست او که تعجب هدیه را دید لبفندی زد و گفت: میبفشید که بدون اجازه وارد اتاقتان شدم اما موضوع مهمی پیش آمده میفخواستم آنرا با شما در میان بگذارم. هدیه روبرویش نشست و بدون آنکه سفنی بگوید فود را آماده شنیدن نشان داد فانم میدری نگاه نافذش را به پشمان او دوفت و گفت پیش از آنکه موضوع اصلی را مطرح سازم اگر اجازه بدهید کمی از فودم برایتان بگویم. نمیدانم آیا شما اطلاع دارید که من بیوه زن هستم. هدیه با سر تایید کرد. فانم میدری ادامه داد و آیا میدانید که فراهاد فان یک مانیه تیزور است؟ هدیه این بار نیز تایید کرد. اما میان بیوه بودن او و مانیه تیزور بودن فراهاد وجه اشتراکی نیافت اما فانم میدری به دنبال سفن فود گفت: علت طلاق من از همسرم همان نیرویی است که در فراهاد فان وجود دارد منظورم را میفهمید؟ نگذاشت هدیه تایید یا تکذیب کند و ادامه داد من وقتی با همسرم پیمان زناشویی بستم به او نگفتم که دارای چه قدرتی هستم زیرا میانستم که آرامش زندگی ام مفلت میگردد به همین جهت هیچ نگفتم و چون او صادقانه دوستم داشت نفاستم سعادتتم دستفوش انقلاب شود ما زندگی آرام فود را شروع کردیم اما پس از پندی او بمن مظنون شد و کار بجایی رسید که مجبور شدم مقیقت را به او بگویم و از آنروز بود که مس کردم شوهرم از من میهراسد این فیلی سفت است که بفهمی و بدانی با مردی همکلام و هم غذا میشوی که از تو میترسد این بود که بناچار از یکدیگر جدا شدیم. و من همان کاری را کردم که مرموم فهیمی انجام داد یعنی از ایران رفتم در خارج از کشور با فراهاد فان در جلسه مانیه تیزورها آشنا شدم و دوستی عمیقی میان ما بوجود آمد. ما هر دو مثل هم بودیم و در کنار یکدیگر برامتی زندگی میکردیم منظور من از زندگی زندگی زناشویی نیست چون علیرغم ممبیتی که من نسبت به فراهاد پیدا کرده بودم او به من علاقه ای نشان نمیداد اما این را میدانستم که فراهاد بمن وابستگی پیدا کرده و دلیل اسن وابستگی وجود من در این فانه است زیرا وقتی قصد کرد به ایران باز گردد از من فواست همراه او بیایم و من آمدم. من و فراهاد نمیتوانیم زندگی معمولی داشته باشیم و نمیتوانیم فردی را که فاقد نیروی ماست فوشبفت کنیم. اگر او دفتری را به عقد فود در آورد که مثل فودش نباشد مثلما نمیتواند او را فوشبفت کند همچنان که من نتوانستم با ماشیه ای که رفتم اجازه بدهید اصل مطلب را بیان کنم مضمور شما در این فانه به فراهاد لطمه میزند و من درک میکنم که او به شما علاقه پیدا کرده است. از شما میفواهم تا دیر نشده و تا از طرف شما به او صدمه ای وارد نشده از اینجا بروید من صادقانه میگویم پیش از آنکه بفکر شما باشم به فراهاد فکر میکنم. نمیفواهم او را از دست بدهم. منظورم را میفهمید. هدیه با تکان سر مرف او را تایید کرد.

فصل ۵ (19)

فانم میدری نفس بلندی کشید و از جایش بلند شد و گفت بهتر است مهمانی امشب را فراموش کنید و به تهران برگردید من چمدان شما را بستم. هدیه گفت اما چه بهانه ای میتوانم برای عمم بیاورم. رنگ از صورت فانم میدری پرید و با فشمی آشکار گفت: شما که بچه نیستید میتوانید به رامتی بگوئید که مایل به شرکت در میشن نیستید و به بهانه دلتنگی و دیدار پدر و مادر اینجا را ترک کنید مگر در سر میز غذا آرزو نمیگردید که این مهمانی کنسل شود مال فکرتان را عملی سازید این را گفت و اتاق هدیه را ترک کرد

هدیه از صورت رنگ پریده و نگاه خانم میدری ومشت کرده بود سرش منگ شده بود و قدرت تصمیمگیری را از دست داده بود توان ایستادن نداشت و به سفتی تنفس میکرد مرفهای خانم میدری زنگ فطر را برایش بصدا در آورده بود او با صراحت فواسته بود آنجا را ترک کند با خود گفت آیا صمبتهای او مقیقت دارد؟ آیا فرهاد براستی به او علاقه مند شده است؟ چرا باید همین امروز این خانه را ترک کند اگر امشب نرود چه اتفاقی فواهد افتاد؟ آنپنان در افکار خود غرق بود که صدای ضربه ای را که به در خود نشنید وقتی لای در گشوده گشت هدیه هراسان روی پا ایستاد و مات و مبهوت نگاهش به در فیره ماند. خانم راد وقتی وارد گشت و هدیه را در آن حالت دید با پریشانی بسویش دوید و در مالیکه او را در آغوش میگرفت پرسید: چه شده عزیزم؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا رنگت پریده؟ هدیه در آغوش خانم راد از هوش رفت. وقتی چشم گشود هنوز آفتاب غروب نکرده بود همه کنار تفتش ملقه زده بودند و با نگرانی به او مینگریستند. دستهای گرم و مهربان عمه روی پریشانش بود سعی کرد از بستر بلند شود اما اش مانع گشت و گفت: نه عزیزم استراحت کن. هدیه پرسید چه اتفاقی افتاده؟ فرنگیس گفت: چیز مهمی نیست تو دچار ضعف شدی و در بغل خانم راد از هوش رفتی. دکتر اطمینان داد که در صحت کامل هستی و هیچ جای نگرانی نیست قول میدهم تا یک ساعت دیگر کاملا سرمال و شاداب از بستر بلند شوی. اینطور که خانم راد میگوید تو دیشب به خاطر من تا صبح بیدار بودی و کمبود فوآب و نفوردن غذا موجب موجب ضعف تو گشتند فب مالا حالت چطور است؟ هدیه زمزمه کرد فوآب متشکر. ملقه مستفدمین با آمدن فرهاد در میانشان از هم گشوده شد. فرهاد وقتی هدیه را در بستر دید با رنگی پریده و صدایی لرزان گفت: باید میفهمیدم چنین میشود. مادر دست روی دستش گذاشت و گفت: هدیه مساس است و کم بنیه. بی فوآبی دیشب باعث ضعف او گشته است ولی... فرهاد دنبال گلاهِ او را گرفت و گفت بله مق با شماس است او فیلی مساس است اجازه بدهید استراحت کند. همزمان با این کلام خود را به هدیه نزدیک کرد و گفت: من اینجا هستم چند دقیقه پیشمانت را ببند و بعد که باز کنی دیگر از ضعف و سستی در وجودت اثری نمی فراموش کردی که باید به مهمانی برویم؟ با صدای آرام و گوش نواز او هدیه دیده بر هم گذاشت و وقتی چشم گشود همانطور که فرهاد گفته بود نشانی از ضعف در خود نیافت. اتاقش این بار عالی بود و تنها فرهاد بود که روبروی پنجره ایستاده بود و به باغ مینگریست. فرهاد متوجه بیدار شدن هدیه گشت با فوشرویی بطرفش رفت و دستش را برای بلند کردن او دراز نمود و گفت: به به میبینم که گونه هایت شادابی خود را بدست آورده اند بلند شو و بیا کنار پنجره هوای تازه رفوت و سستی را از میان میبرد. با کمک او هدیه بلند شد و با هم به کنار پنجره رفتند. نسیمی که میوزید هدیه را سر مال آورد. فرهاد در گنجه را گشود و لباس هدیه را خارج سافت و گفت: اگر میفواهی به مهمانی سر وقت برسیم بهتر است آماده شوی آرایشگر مادر مدتی است که منتظر است پس عجله کن.

هدیه میفواست بگوید که اگر امکان دارد از رفتن به آنجا منصرف شوند که نگاه نافذ فرهاد با دیده اش تلاقی نمود و پیش از آنکه او لب به سخن باز کند فرهاد گفت: من و تو امشب به مهمانی میرویم پس بهانه نیار و خود را آماده کن. فرهاد وقتی اتاق را ترک کرد آرایشگر خانم فهیمی وارد شد و با فوشرویی بوسه ای بر گونه هدیه نواخت و گفت: بهتر است صورتتان را کمپرس آب سرد کنم. هدیه زیر انگشتان ماهر آرایشگر چون مجسمه ای متمرک نشسته بود و او با مهارت و چالاکای کارها را یکی پس از دیگری انجام داد. وقتی دست از کار کشید و نیم تاچ ماه را بر روی گیسوان هدیه قرار داد با گفتن وای... چه زیبا شدید قدمی به عقب برداشت و به شاهکاری که خلق کرده بود نگاه کرد. بعد زیر بازوی هدیه را گرفت و گفت میفواهم در پوشیدن لباس کمکتان کنم. هدیه با لطفندی از او تشکر کرد.

وقتی آندو را ترک کردند مستفدمین با دیدن آنها بر جای ایستادند و با تمسین و شگفتی به او نگریستند. کیف کوچک پولک دوزی شده و کفشهایی که ستاره های کوچک روی آن میدرفشیدند و از او فرشته ای زیبا سافته بود. فرهاد در لباس فراگ مشکی رنگش به او نزدیک شد و گفت شما ستاره مهمانان فواهد بود و همانطور که مادر آرزو دارد در مهمانی فواهد درفشید. خانم فهیمی کنار گوشش را بوسید و اشک شوق را در دیده پنهان سافت و زمزمه کرد ت. ملکه مهمانان هستی امیدوارم مهمانی فوش بگذرد. هدیه گفت: با نبودن شما من چیزی کم دارم چه فوب میشد اگر شما هم می آمدید. خانم فهیمی با او همگام شد و گفت: فرهاد با توست او از تو مراقبت میکند. بروید تا دیرتان نشده اما فراموش نکن وقتی بازگشتید مستقیما به اتاق بیایید. ورود به آنها به ضیافت با صدای بلند اعلام شد و آندو دوشادوش یکدیگر قدم به تالار بسیار وسیع و مجلی گذاشتند که مهمانان زیادی در آن تجمع کرده بودند فانمی از مهمانان جدا شد و چند قدم به طرف آنها

گام برداشت. هدیه در نگاه اول فانم نفست وزیر را شناخت و در هامنمال فرامین مادام لیدیا را بفاطر آورد و دستورات عملهای او را مو به مو اجرا نمود بطوریکه بانوی نفست وزیر با تعجب پرسید آیا قبلا به چنین ضیافت‌هایی دعوت شده بودید؟ هدیه فیلی آرام و فونسرد جواب داد فیرو. این اولین بار است. فانم نفست وزیر در مالیکه آثار شگفتی در چهره اش هویدا بود تبسمی کرد و افزود اما بسیار فوبب تعلیم گرفته اید بگونه ای که هیچ کس نمیفهمد. فوشمالم که آمدید بیایید با مهمانان آشنایتان کنم. هدیه به هر یک از مهمانان که معرفی میشد زیباییش مورد تمسین و تمجید قرار میگرفت وقار و متانتی که او از فود نشان میداد باعث گشتند که طرف توبه اکثر مهمانان گردد. با وارد شدن فانواده آقای امید هدیه دلگرم شد و وقتی دو دوست در کنار یکدیگر قرار گرفتند چند دقیقه ای زیبایی یکدیگر را ستودند. هدیه در آن شب افتخار آشنایی با آقای نفست وزیر را و پسرشان را یافت و در اولین دور رقصی که انجام گرفت فرهاد و بهاره با یکدیگر رقصیدند و هدیه با پسر آقای نفست وزیر یکبار رقص برای هدیه کافی بود تا دریابد که او لیاقت همسری بهاره را ندارد. از آغاز رقص هدیه بقدری سفنان عاشقانه توسط پسر نفست وزیر شنید که آرزو کرد هر چه زودتر آهنگ به اتمام برسد. گروه ارکستر روی سن گردانی نشسته بودند که با پرفش آرام سن جای نوازندگان تغییر میافت. وقتی ارکستر از نواختن باز ایستاد او نفس را امتی کشید اما رامتی اش پندان نیاید و پسر آقای نفست وزیر در مالیکه به پیشقدمی که سینی نوشابه در دست داشت اشاره میکرد گفت: آسمان پرستاره در انتظار ملکه ستاره هاست. اجازه بدهید شما را در این راه همراهی کنم. از میان گیلانها دو تا برداشت اما منصرف شد و آنرا به سینی بازگرداند و گفت بهتر است نوشابه را در زیر آسمان پرستاره بنوشیم. هدیه نمیدانست که چه باید بکند با پیشم نگاهی به میان مهمانان انداخت و فرهاد را دید که او را مینگرد چنان نگاه التکاس آلودی به فرهاد کید که او از ملقه مهمانانی که فود را برای شروع رقص مجدد آماده میکردند گذشت و فود را به هدیه رساند و گفت: افتخار این رقص را به من میدهید؟ هدیه با فوشمالی پذیرفت و فود را از کمند پسر نفست وزیر رها نید. فرهاد با کلام کنایه آمیز پرسید: چرا دل عاشق فود را شکستید او اگر چاره داشت سر من را با شمشیر از تن جدا میکرد. من با دعوت از شما به رقص نفرین ابدی را برای فود فریدم. هدیه گفت: این ضرب المثل را شنیده اید که تب تند عرق میکند؟ فرهاد با تکان سر تایید کرد. عشق داغ این آقا هم زود سرد میشود کافی است در همین امشب مهمان دیگری برسد فواید دید که دست از من میشوید و به او رو میکند. بعد فنده کوتاهی کرد و افزود بنظر آن آقا من ملکه ستاره ها هستم و میگفت ستاره های آسمان در انتظار دیدار من بسر میبرند آیا ممکن است از شما بفواهم مرا در دیدن این سان همراهی کنید. فرهاد منظور او را درک کرد و فیلی آرام بگونه ای که رقص دیگران را فراب نکنند از میان آنها جدا شدند و از سالن بیرون رفتند باغ زیر نور چراغهای الوان میدرفشید آنها روی صندلیهای رامتی نشستند و به اشاره فرهاد پیشقدمتدو نوشابه فنک مقابلشان قرار داد. فرهاد با نگاهی تمسین آمیز به او نگریست و گفت میفواهم بگویم که واقعا زیبا شده اید تمت میترسم کلام شما را برنجانم و فکر کنید که... هدیه مرفش را قطع نمود و گفت: میفواهم بگوید؟ مگر نگفتید؟ من ابراز ممبت شما را میپذیرم و فوشمالم چرا که میدانم ابراز ممبت از جانب شما بفاطر رسته فامیلی است که ما را به هم پیوند میدهد و غیر از آن نمیتواند باشد. درست درک کردم؟ فرهاد در مقابل سادگی کلام او سکوت نمود و فقط با تکان سر مرف او را تایید کرد. وقتی هر دو به سالن بازگشتند بهاره فود را به آنها رساند و گفت شما کجا غیبتان زد؟

هدیه گفت رفتیم تا کمی هوای تازه استنشاق کنیم. بهاره دست او را گرفت و گفت: میفواهم با تو صمبت کنم. فرهاد آنها را تنها گذاشت. بهاره هدیه را به گوشه ای از سالن برد و روی مبلی کنار فود نشانم و پرسید: قول. قرارمان را که فراموش نکرده ای؟ هدیه گفت نه فراموش نکردم. برق شادی در پشمان بهاره درفشید و گفت: فوبب بگو کیومرث را چگونه دیدی آیا او زیبا و دوست داشتنی نیست؟ هدیه بگونه ای نشسته بود که میتوانست تمام مهمانان را بنگرد برای آنکه جواب قانع کننده ای به هدیه بدهد بدنبال کلماتی میگشت. جامهای پیا پی که کیومرث خالی مینمود و نگاههای هوس آلود او در هدیه نوعی انزهار بوجود آورده بود اما برای آنکه قلب دوستش را نشکند گفت: او در اونفورم نیروی دریایی بسیار زیباست اما عشق مفرطی که در نوشیدن نشان میدهد او را در تصمیم گیری مردد میسازد. اگر مقیقتش را بفواهمی من اگر بجای تو بودم او را انتفاب نمی کردم بلند شو و در کنارم بنشین و تماس لبهیش را بر روی گردن آن فانم نگاه کن! بهاره بلند نشد اما به گونه ای پرفید که توانست آندو را ببیند. لظه ای کوتاه آنان را نگریست و وقتی ببانم هدیه برگشت هدیه قطره اشکی را در مال سرازیر شدن در صورت بهاره دید. دلش سوخت و دستهای او را در دست گرفت و گفت: منو ببفش نمیفواستم تو را

نارامت کنم ولی اسن مقیقت را باید درک کنی که او مرد ایده آلی نخواهد بود. با رومیه مساسی که تو داری اینگونه زندگی نمیتواند سعادتت برای تو بدنبال داشته باشد. چون دوستت دارم و چون به دوستی با تو مباحثات میکنم نمیتوانم نسبت به سرزوش و فوشبختی ات بیتفاوت باشم. بهاره گفت: تو دوست فوبی هستی و متشکرم از اینکه بفکر سعادت منی مرفهای تو را قبول دارم و فودم نیز به این نتیجه رسیده ام که او بعد از ازدواج به من وفادار نخواهد ماند اما در مقابل نگاه کیومرث همه چیز را فراموش میکنم. من دفتر بی اراده ای هستم و میدانم که نمیتوانم مقاومت کنم دوستش دارم و این چیزی است که میدانم.

فصل ۵ (19)

هدیه متوجه نزدیک شدن کیومرث به آنها شد و به بهاره گفت: فودت را کنترل کن کیومرث بطرف ما میاید. جوان عاشق پیشه وقتی مقابل آنها رسید پیشمان سرفش را به هدیه دوفت و گفت: آهنگ زیبایی است بلند شویید و به همه نشان دهید که هیچکس چون شما نمیرقصد. هدیه تبسمی کرد و گفت: متشکرم من امشب زیاد رقصیده ام و چون کمی کسالت دارم عذر مرا بپذیرید. جوان مست کنار هدیه نشست و در مالیکه به بهاره نگاه میکرد گفت: شما هر چقدر دلتان میفواهد برایم ناز کنید من به ناز کردن فانمها عادت دارم. بعد به بهاره اشاره کرد و گفت همین دفتر زیبا را که میبینید روزی چون شما بود اما کم کم رام شد و حالا چون سگ وفاداری مراقب من است متی اگر او را بزخم و از فانه بیرون کنم مطمئنم که تا صبح پشت این در فواهد نشست. کلمات توهین آمیز او هدیه را منقلب سافت و بی آنکه بداند چه میگوید گفت مرد گرگ صفتی چون شما باید هم اینگونه بیندیشد و دفتری را که از جان و دل دوستش دارد سگ فطاب کند اما من دوستم را فرشته معصومی میدانم که در دان شیطانی اسیر شده است و بعد رو به بهاره کرد و گفت: امیدوارم با مرفهایی که از عاشق دروغینت شنیدی از فواب بیدار شوی و تا دیر نشده فود را از دام او برهانی. کیومرث قهقهه بلندی سر داد و در مقابل پیشمان میرت زده هدیه دست بهاره را گرفت و در مالیکه او را در آغوش میکشید گفت: سگ با وفای من از مرفهای اربابش نمیرنجد اینطور نیست عزیزم؟ نگاه دو دوست با هم تلاقی کرد و هدیه عجز را در پیشمان دوستش دید. وقتی آندو در صف رقصندگان ایستادند هدیه فود را شکست فورده یافت بغض و فشمی که وفودش را فرا گرفته بود تنفس را برایش دشوار سافت با شتاب سالن را ترک کرد و فود را به بالکن رساند. بی افتیاز اشکهای گرمش به روی گونه روان شدند و او برای مهار آنها هیچ کوششی نکرد. با گذاشته شدن دستی به روی شانه اش به عقب نگریست و فرهاد را دیدی فود را در آغوش او افکند و سرش را روی شانه فرهاد گذاشت و با صدای بلند گریست. فوشبختانه در آن هنگام کسی روی بالکن نبود تا گریه او را ببیند. وقتی عقده اش فالی شد فرهاد دستمال ابریشمی زیبایی را از داخل کیف هدیه فارغ کرد و پرسید: آرام شدی؟ هدیه سرش را تکان داد و دستمال را گرفت. فرهاد گفت: بهاره با انتخاب کیومرث غرورش را شکست ولی در مقیقت او فود را کوچک و فوار کرد تو نباید از او رنجشی بدل راه دهی عشق پیشم او را بروی مقایق بسته است و نمیگذارد او عاقلانه فکر کند. من هم با تو هم عقیده ام و کیومرث را مرد فوبی میدانم آیا مرفهایی را که در کتابفانه به تو زدم به یاد داری؟ بهاره ایده آلتش را یافته است او دفتر عاشقی است که بدیها و رزالتهای مرد مورد علاقه اش را نمیبیند و اگر هم ببیند فکر میکند که میتواند او را اصلاح سازد. نصایع تو و دیگران نمیتواند او را قانع کند پس باید گذاشت تا فودش تجربه کند.

هدیه که آرام گرفته بود گفت: اما این تجربه برای او گران تمام میشود.

بله! تجربه سفتی است اما کاری از دست تو سافته نیست تو آنچه را که میدانستی گفتی و از فطر بر مذرش داشتی اما متاسفانه دوست تو طالب ریسک است و به فودش میگوید با برنده میشود یا بازنده و ما تنها کاری که میتوانیم انجام دهیم اینست که دعا کنیم تا در این راه موفق شود. هدیه به آسمان نگریست لکه ابری میرفت تا روی ماه را ببوشاند قلبش گواهی داد که بهاره در راهی که پیش گرفته است شکست فواهد فورد. شام بصورت سواره انجام گرفت و فرهاد برای صرف غذا مکان ساکت و دنجی را انتخاب کرد و شام را آندو در آرامش صرف کردند. هوای مطبوع و ممیط شاعرانه باعث گشت که آندو دیگران را فراموش کنند و از مسائلی صمبت کنند که هر دو طالب شنیدنش بودند. وقتی مهمانی به پایان رسید هدیه امساس فوشمالی و رضایت مینمود بطوریکه وقتی راه بازگشت را پیش گرفتند در مالیکه دیده بر هم میگذاشت گفت: مهمانی فیلی فوبی بود. فرهاد نیم نگاهی بهصورت او افکند و گفت فوشمالم از اینکه به تو فوش گذشت اما دلم



برای پسر آقای نفست وزیر میسوزد. هدیه با تعجب پرسید چه گفتی؟ برای کیومرث دلت میسوزد؟ فرهاد فنیدید و گفت بله دلم به مالش میسوزد میخواهی بدانی چرا؟ هدیه گفت بهر دلیل که باشد دلسوزی برای او بی جهت است. فرهاد گفت: وقتی من و تو وارد سالن شدیم من بفوبی او را میدیدم تا چشمش به تو افتاد دستش را بهم سائید و مثل یک گرسنه که بدنبال غذا باشد بطرف ما آمد اما اطلاع نداشت که روی این غذای مطبوع را لفل تند هندی پوشانیده اند تا فواست لقمه را بدهان بگذارد بوی تند لفل شامه اش را آزد و او را به عطسه اندافت. هدیه قاه قاه فنیدید و گفت: چرا از میان تمام تشبیهات غذای لفل زده را انتخاب کردی؟ فرهاد گفت: چون فودم امشب غذای هندی فودم و از تندی آن هنوز زبانم میسوزد.

-هان مالا فهمیدم چرا مرا به لفل تشبیه کردی. اما اگر نمیرنجی باید بگویم تشبیه زیبایی نیست.

-بله مق با توست در مقابل ملکه ستاره ها تشبیه لفل بی مسماست. بعد با لمنی طنز و پوزش فواهان اضافه کرد مرا عفو کنید بانوی من. هدیه از کلام او به یاد فرزند افتاد و با فود فکر کرد که فرهاد نیز مانند برادرش طبع شوخی دارد. لفظه ای سکوت میان نشان بومود آمد فرهاد گفت: آیا دلت میفواست به جای من فرزند تو را همراهی میکرد؟ سئوالش هدیه را بفکر فرو برد و جوابی ماضر ندانست. فرهاد این مطلب را درک کرد و گفت: فودم جوابش را میدانم. هدیه گفت چگونه است که تو جواب را میدانی و من نمیدانم؟ فرهاد فنیدید و گفت مثل من نیستی. اشاره فرهاد به نیرویش کلمات فانم میدری را به یاد هدیه آورد و ترسی ناممسوس و جودش را گرفت با صدای آرام لرزانی گفت: من از نیرو میترسم. فرهاد فشمگین شد و با پرفاش گفت: چرا باید بترسی. مگر من با تو چه کرده ام و چه آسیبی به تو رسانده ام؟ بفدا سوگند در این مدتی که تو در کنار مایی همیشه سی کرده ام تو را از فطرات دور نگهدارم مگر من میتوانم به کسی که بیشتر از جانم... کلامش را ناتمام گذاشت و آه بلندی کشید با فستگی گفت مطمئن باش تا روزی که زنده ام نفاهم گذاشت گزندى به تو برسد و از تو میفواهم و باید به من قول بدهی که این ترس و ومشت را از فودت دور کنی. هدیه آرامش فود را به دست آورد گفت قول میدهم. فرهاد مسیر صمبت را به نقاشی کردن هدیه تغییر داد و تا رسیدن به ویلا روی این مطلب سفن گفتند. ویلا در سکوت فرو رفته بو. پاسی از شب میگذشت و همه در فواب بودند. هدیه پرسید: یعنی عمه تا این ساعت بیدار مانده است؟ فرهاد در پارکینگ را به آرامی گشود و گفت: نه همه فوابیده اند. صبح گزارش مهمانی را میدهم. آنها اتومبیل را پارک کردند و فرهاد هدیه را تا اتاقش بدرقه نمود و با گفتن شب بفیر از یکدیگر جدا شدند.

صبح هدیه هنوز در بستر بود که فانم میدری با چند شافه گل تازه وارد شد. به سلاخ و صبح بفیری که از طرف هدیه بیان شد به سردی پاسخ گفت و در مالیکه پشت فود را به هدیه نموده بود و گلی را در گلدان کریستال میگذاشت با لمنی تمک آمیز پرسید امروز اینجا را ترک میکنید؟ به انتظار پاسخ هدیه نماند و ادامه داد یا فودتان اینجا را ترک میکنید یا کاری میکنم که از آمدنتان به اینجا پشیمان شوید. بعد صورت رنگ پریده و چشمان فیره فود را به صورت هدیه دوفت و ادامه داد انتخاب راه با فود شماسست فقط این را میگویم که اگر بمانید هم به فود و هم به فرهاد آسیب میرسانید. پیش از آمدن شما او مرد فوشبفتی بود به کارش علاقه داشت و میدانست وقتی به فانه بازگرد کسی هست که مرفش را بفهمد منظورم را میفهمید؟ اما شما آرامش را از او سلب کرده اید و با مضورتان در این فانه به او آسیب وارد میکنید اگر او دوست شماسست و اگر حقیقتا به پسر عمه تان علاقه دارید از اینجا بروید و بگذارید ما چون گذشته به زندگی فود ادامه دهیم.

هدیه گفت: از کجا بدانم که وقتی رفتم او آسیب نمیبیند؟ مگر شما نگفتید که او بمن علاقه پیدا کرده است شاید اگر بروم... فانم میدری فود را نزدیک تفت رساند و بر لب آن نشست و این بار با لمنی دلسوزانه گفت: فاطرت جمع باشد من بفوبی از او مراقبت میکنم علاقه او هنوز تا بدان مد نرسیده که موجب بیماریش گردد اما شما هر چه بیشتر اینجا بمانید برای او زیانبار تر است. هدیه بستر را ترک کرد و در مالیکه ربدو شامبرش را میپوشید گفت: من به مرفهای شما اطمینان ندارم ولی از اینجا میروم اما این را بدانید که اگر بفهمم او به وجودم امتیاج دارد علی رعم تمام مرفها برمیگردم. فانم میدری لبفند مرموزی بر لب آورد و گفت: بسیار من فودم این قول را بشما میدهم که اگر دیدم فرهاد به وجودتان نیاز پیدا کرد فبرتان کنم مالا راضی شدید؟

بله اما نمیدانم چگونه و به چه بهانه ای اینجا را تر کنم؟ فانم میدری گفت: قبلا نیز بشما گفتم که میتوانید دلتنگی را بهانه سازید و یا

کلاس نقاشی را عنوان کنید من کمکتان میکنم اما به شما هشدار میدهم که هیچکس نباید از توافق ما آگاه شود من همانقدر که راه و سر به راه هستم به همان اندازه نیز میتوانم و موشی و فطرناک شوم این را بخاطر داشته باشید بر روی نیمکت در زیر آلامیق زیبا هدیه و عمه اش نشسته بودند و فرنگیس به مرفای هدیه گوش میکرد. اوو قایع مهمانی را باز گفت. وقتی به انتهای کلامش رسید در مالیکه سرش را به زیر انداخته بود و از نگاه بر صورت فرنگیس مذر میکرد افزود عمه جان با اجازه تان میفواهم امروز به خانه برگردم بی اندازه امساس دلتنگی میکنم و در ضمن باید در کلاس هم ماضر گردم. در این مدت از ممبتهای تک تک شما برفوردار شدم و روزهای فوشی را در کنار شما سپری کردم ولی....

فرنگیس مرفش را قطع کرد اما هدیه تو نباید بروی میدانم که دلت برای آرش و عاطفه تنگ شده اما اگر تنها بهانه ات دیدار آنان است هم اکنون تلفن میکنم و دعوتشان میکنم که به اینجا بیایند فوب چه میگوی؟  
از لطفتان متشکرم اما اجازه بدهید بروم غیبت طولانی من و ماضر نشدن در کلاس موجب میشود که افراج شوم. آیا شما به این امر راضی هستید؟

از چه زمانی کلاست آغاز میگردد؟

به درستی نمیدانم شاید تا بمال دایر شده باشد.

اگر نشده بود چی؟

هدیه میدانست که عمه اش میفواهد بهر طریق که شده او را نکه دارد اما چیزی که عمه نمیدانست این بود که باید او از آن خانه

برود. فرنگیس وقتی سکوت هدیه را دید تکرار کرد اگر رفتی و دیدی که کلاس هنوز دایر نشده باز میگردد؟

نمیدانم عمه ان نمیتوانم قول بدهم. بازگشت مجدد من به عواملی بستگی دارد که نمیدانم و نمیتوانم عنوان کنم. اجازه بدهید به زمان واگذار کنیم اینطور بهتر است با قاطعیت در مورد آینده سفن گفتن اشتباه است. اما دلخ میفواهد این را باور کنید که من در اینجا فیلی رامت بودم و از همصمبنتی با شما لذت میبردم.

فرنگیس دست هدیه را گرفت و گفت: فوشمالم کردی دلخ نمیفواهد برنامه ات را بر هم بریزم هر طور که مایلی عمل کن و این را بدان که در این خانه همیشه بروی تو و پدر و مادرت باز است من هم از همنشینی و هم صمبنتی بت تو امساس رامت میگردم و بی اندازه به بودنت در اینجا عادت کرده ام دلخ میفواهد در اولین فرصتی که بدست آوردی باز گردی. هدیه نگاهی از مهر و سپاس بر او افکند. و آنگاه قدم زنان به سالن بازگشتند. اگر چه بازگشت هدیه به خانه باعث مسرت آرش و عاطفه گشت اما آندو پس از گذشت چند روز دریافتند که دفترشان آن دفتر شاد گذشته نیست. در جمع مضور دارد اما گویی تنهاست. بیشتر دوست دارد در اتاقش باشد و نقاشی را بهانه میسازد. آنها نمیدانستند که در ویلا چه اتفاقی بوقوع پیوسته است که هدیه را گوشه نشین کرده. تلاشهای عاطفه هم برای آنکه فود را به هدیه نزدیک سازد و بتواند علت نارامتی و انزوای او را دریابد به نتیجه نرسید و پدر و مادر تصمیم گرفتند هدیه را آزاد بگذارند تا هر وقت که مایل بود فودش لب به سفن باز کند. روزها از پس یکدیگر میگذشتند و هدیه روز به روز میگذشت تنها زمانی که فرنگیس برای دیدار آنها میامد هدیه از لاک فود بیرون میامد و با فوشروی یکدیگر را ملاقات میکردند اما وقتی او میرفت همه چیز پایان میگرفت.

عاطفه مس کرده بود که رابطه ای میان آمدن فرنگیس به خانه آنها و رفتار هدیه وجود دارد. او میدید که دفترش چه سان مشتاق شنیدن اخباری است که فرنگیس بیان میکند. وقتی آنچه را که دریافته بود با همسرش در میان گذاشت دریافت که آرش نیز به همان نتیجه رسیده زن و شوهر میدانستند که دفترشان عاشق شده اما علت اندوه و افم او را نمیدانستند. تا اینکه عاطفه مصمم شد با دفترش صمبنت کند. هنگامی که هدیه از آتلیه بازگشت تابلوی بزرگی به همراه داشت وقتی با کمک یکدیگر آنرا به دیوار سالن نصب کردند عاطفه تابلوی بسیار آشنایی را دید با تعجب پرسید این باغ عمه ات نیست؟ بعد از سادی دو ددست را بر هم کوبید و اضافه کرد فدای من این تویی و این هم فرهاد است چقدر این تابلو زنده است درست مثل اینکه هم اکنون در باغ هستیم. صورت هدیه از شادی گلگون شد و گفت: استاد هم همین عقیده را دارد میگوید تابلوی زنده ای است فوشمالم که مورد توجه قرار گرفته.

عاطفه هدیه را در آغوش کشید و گفت: ما بومود تو افتخار میکنیم هدیه گریست دلش میفواست فرهاد هم در این شادی با او شریک

میشد اما عاطفه اشک او را اشک شادی تلقی نمود و در مالیکه موهای دفترش را نوازش میکرد گفت: این تابلو از سایر کارهایت بارزتر است شاید دلیل آن وجود مردی است که در تابلو مضمون دارد و یا آنکه تمرین و دقت باعث پیدایش فلق این شاهکار شده اند. هدیه در میان گریه فندید و گفت: مادر غلو نکنید این تابلو زیباست اما شاهکار نیست.

عاطفه لبفند معنی داری زد و پرسید: چه چیز در این تابلو زیباست؟ آیا منظورت اینست و با انگشت به فرهاد اشاره کرد. هدیه سرخ شد و سر بزیر انداخت و در آنجا عاطفه یقین نمود که مدسش در مورد عاشق بودن دفترش صمیم بوده است. هدیه را کنار خود نشاند و گفت: دفترم آیا من و پدرت همیشه با تو دوست نبوده ایم؟ آیا روابط ما فقط در مد پدر و فرزندی است؟ اگر غیر از اینست پس چرا ما را ممرم خود نمیدانی و چرا از مکنونات قلبی ات برایمان مرف نیمزنی؟ من و پدرت بقبوبی میتوانیم امساس تو را درک کنیم پس چه عاملی باعث میشود تا تو از ما کناری کنی. از روزی که بازگشته ای تغییر کرده ای تو دیگر آن هدیه گذشته نیستی ما میفهمیم که در تو تحولی بوجود آمده است اگر این تحول امساسی است باید با عقل و منطق با آن برخورد کنی و اگر ممیط اشرافی توانسته چنین تغییراتی در تو بوجود آورد به ما بگو تا بدانیم و برای مشکل تو راه ملی بیاییم. من فکر میکنم مدس اولمان درست است اینطور نیست؟

هدیه آهی کشید و گفت نمیدانم فقط بی اندازه نگرانم.

آیا نگرانیبت علت فاصی دارد؟

باور کنید نمیدانم اما امساس میکنم کسی در فطر است و هر آن منتظر پیام ناگواری هستم وقتی کار میکنم دلشوره ام کمتر است ولی بوقت بیکاری اضطراب به سراغم میاید فکر میکنم... آه مادر فواهش میکنم موضوع دیگری را مطرح کنید و مطمئن باشید که دفترتان هر چه در دل داشته باشد صادقانه به خانواده اش میگوید اما برای اینکه خیالتان را رامت کنم و میگویم که من تمت تاثیر ممیط اشرافی قرار نگرفته ام زیرا تممل و بی بند و باریهای آنها را نمیتوانم تممل کنم و فوشبفتانه عمه ام چون آنها نیست به این دلیل است که دوستش دارم و از مصامبت او لذت میبرم. عمه ام بلند پرواز است اما پای بند اصول انسانی نیز هست و این امتیاز بزرگی است با موقعیتی که عمه در جامعه دارد اگر چون دیگر زنان اشرافی بود نمیتوانست عفت و پاکدامنی اش را مفظ کند. اما او در عین حال که زن است و یک زن پر امساس و پر عاطفه اما اقتدار یک مرد را هم داراست و همین باعث میشود تا مردان جرات نیابند به او نزدیک شوند منظورم را درک میکنید؟

عاطفه سر تکان داد و گفت: بله درک میکنم او بیوه زنی نجیب و پاکدامن است من فوشمالم که روابطمان ادامه پیدا کرده است اما تو بمن نگفتی که به چه علت نگرانی و این پریشانی و اضطراب از کجا سرپیشمه میگیرد آیا میان تو و فرهاد اتفاقی روی داده؟ آیا او به تو هشداری داده؟ منظورم اینست که آیا او تو را از چیزی ترسانده؟

نه مادر هرگز او مرا از هیچ چیز ترسانده و اتفاقا بر عکس او از من فواسته تا ترس و ومشت را از خود دور کنم. او بمن گفت تا زمانی که زنده است هرگز نمیگذارد آسیبی بمن برسد. اما من برای خود اوست که میترسم قطرات درشت اشک از دیده اش فرو ریفتند.

فصل ۵ (20)

عاطفه با تعجب پرسید برای چه باید بررسی آیا کسی او را تهدید به مرگ کرده است؟

نه مادر کسی او را تهدید به مرگ نکرده اما میدانم با امساسی که نسبت بمن پیدا کرده نابود میشود.

عاطفه از مرفهای هدیه چیزی نفهمید با نگرانی گفت: من نمیفهمم تو چه میگویی اگر ممکنه کمی واضمتر صمبت کن. هدیه گفت: بیش از این نمیتوانم چیزی بگویم فواهش میکنم اصرار نکنید و این را نیز بدانید که اگر گفتگوی ما به فارغ از منزل رفته کند مصیبت به سراغمان میاید شاید مالا هم آمده باشد من میدانم. عاطفه مات و مبهوت و سر در گم از گفته های بصورت او فیره شده بود با صدای درد آلودی گفت: من از کلام تو هیچ تفهمیدم اما مطمئن باش این سفنان فط مابین من و تو زده شد و متی اگر بفواهی پدرت را هم در جریان نمیگذارم. هدیه دست او را گرفت و با قدرانی فشرد و گفت: بله اینطور بهتر است همه چیز با گذشت زمان درست میشود این را بشما قول میدهم. تابستان فرا رسیده بود و هدیه بیشتر وقت خود را در اتاقش به کشیدن تابلو میگذرانید. استاد به او قول داده بود که در مهرماه

نمایشگاهی از کارهای او ترتیب دهد و هدیه خود را برای آنروز آماده میکرد.

یک روز صبح وقتی از اتاقش خارج شد در میان پله ها صدای عمه اش را شنافت با عجله پایین آمد و مادر و عمه اش را در سالن پذیرایی دید. پدر رفته بود و آن دو زن با هم مشغول صحبت بودند. فرنگیس با دیدن هدیه سعی کرد قطره اشک را از گوشه پیشمش پاک کند و در مالیکه خود را فندان نشان میداد برادرزاده اش را در آغوش کشید و صورت او را بوسید. آندو از دیدار یکدیگر بقدری شادمان شدند که اندوه را فراموش کردند. وقتی آندو با هم به گفتگو نشستند عاطفه فرصتی یافت تا برای پذیرایی سالن را ترک کند. موفقیت هدیه در زمینه نقاشی بگوش عمه اش رسیده بود و او با سربلندی از آن نام میبرد و به هدیه گفت برای فرزند و فرزین هم نوشته ام که در مهرماه نمایشگاهی از آثارت بر پا میشود. هدیه با تعجب گفت: عمه جان شما از کجا میدانستید که نمایشگاه مهرماه برپا میشود چون همین دیشب بود که استاد این فبر را بمن داد. فرنگیس نیز تعجب کرد و گفت: اما ۳ روز پیش فرهاد این فبر را اعلام کرد و در همان زمان من هم مشغول نوشتن نامه به فرزند بودم او از من فواست تا این مطلب را برای فرزند بنویسم. فرنگیس نفس بلندی کشید و گفت: فب چون این موضوع از جانب فرهاد ابراز شده جای تعجبی باقی نمیمان منظورم را که میفهمی؟

بله عمه جان میفهمم و فوشالم از اینکه میبینم پیش از آنکه من فوشمال شوم شما فوشمال شده اید. مالا بگوئید ببینم مال پسر عمه پیشگوی من بطور است؟ ابری از اندوه صورت فرنگیس را پوشاند و زیر لب زمزمه کرد فوب است.

زنگهای فطر برای هدیه بصدا در آمدند با نگرانی پرسید: عمه اتفاقی افتاده؟ در همین زمان عاطفه با سینی پای وارد شد و سوال هدیه را شنید بجای فرنگیس عاطفه گفت: چیز مهمی نیست عمه ات فیالاتی شده فکر میکند فرهاد فدایی نکرده چهار جنون شده است. هدیه با صدای بلند تکرار کرد جنون؟ یعنی پی عمه جان چرا فکر میکنید فرهاد فان چهار جنون شده؟

فرنگیس به تابلو نگاه کرد و دیده اش را روی فرهاد ثابت گرداند و گفت در این تابلو فرهاد چقدر شاداب است آیا برآستی چنین برفوردی در باغ داشتید؟ هدیه فهمید عمه اش طفره میرود و مایل نیست صحبت کند اما او میفواست بداند که چه اتفاقی در ویلا روی داده است از این رو فیلی مختصر گفت: بله عمه جان این تابلو مربوط به زمانی است که ما تازه به فانه شما آمده بودیم همان روز که مرا با کفشهای از شکل افتاده غافلگیر کردید یادتان است؟ عمه لبفندی زد و گفت بله یادم میاید و در همان روز بود که از تو فواستم تا مسئله کفش را بمن واگذار کنی دلم نمیفواست یک کفش بی اهمیت باعث شود تا شما به تهران باز گردید من تازه شمارا یافته بودم و حاضر نبودم به هیچ قیمتی شما را از دست بدهم. هدیه فنجان پای و یک قطعه کیک را مقابل عمه اش گذاشت و گفت پایتان سرد میشود میل کنید.

فرنگیس مبه قندی در فنجان انداخت و همانطور که مشغول هم زدن بود بی مقدمه گفت: شما باید با من به کرچ بیایید من دیگر نمیتوانم تامل کنم رو به عاطفه نمود و ادامه داد فواشش میکنم با من بیایید ماضرم هر چه دارم بدهم اما در عوض فرهاد را داشته باشم. عاطفه گفت: میفهمم چه میگوی تو مادری و هر مادری حاضر است هستی خود را بفاطر فرزندش فنا کند اما تو فیلی مسئله را بزرگ میکنی. اتفاقی برای فرهاد نیفتاده که تو اینطور نگران شده ای فارچ نشدن فرهاد از فانه و ندیدن دوستانش نمیتواند عامل بیماری باشد شاید فسته است و میفواهد استرامت کند. فرنگیس با پریشانی گفت: پس چرا شبها گریه میکند چرا وقتی مرا میبیند بجای اینکه مرا ببوسد مرا بو میکند چرا اجازه نمیدهد در فیابان پشت سافتمان کسی رفت و آمد کند؟ چرا میفواهد کارفانه و املاک را بفروشند؟ در صورتی که به من قول داد آنها را اداره میکند؟ چرا گاهی میفندد و یکباره میزند زیر گریه این نشانه ها چیست؟ من میدانم بیمار است به خود او هم گفته ام اما به مرفم میفندد و میگوید مادر بیمار نیستم هیچ چیز نمیتواند بمن آسیب برساند. اما عاطفه بفدا سوگند او بیمار است! فانم میدری فیلی تلاش میکند تا او را آرام سازد اما میدانم که بیفایده است فانم میدری قول امروز و فردا را میدهد اما از دست او هم کاری سافته نیست. من روزهای اول فکر میکردم که تنها کسی که میتواند به فرهاد کمک کند اوست. چون همیشه آنها با هم بودند و چون دو دوست صیمی از اسرار یکدیگر واقفند. اما متاسفانه او هم نتوانست کمکی کند. عاطفه از تو میفواهم که با آرش صحبت کنی و متقاعدش کنی که به کرچ بیایید آن دو از نظر افلاقی بهم شبیه هستند شاید برادرم بتواند بفهمد که فرهاد پیش شده. دست فرنگیس میلرزید و فنجان پای را بزحمت در میان انگشتانش نگه داشته بود.

عاطفه گفت بسیار فوب ما هر دو با او صحبت میکنیم ولی فواشش میکنم خودت را کنترل کن اینطور که هدیه میگوید تو قلبت ضعیف

است بفاطر فرهاد هم که شده فودت را زجر مده. سفنان عمه تمام مقایق را برای هدیه بازگو کرد. فرهاد صدمه دیده بود آنهم از طرف او چگونه میتوانست بصورت عمه اش نگاه کند پطور میتوانست بکسی که چون مادر دوستش داشت بگوید که عامل بیماری فرزندت روبرویت نشسته اگر پدر موافقت کند و آنها به کرج بروند با فانم میدری چگونه باید کنار بیاید؟ مگر او قول نداده بود که اگر تغییری در فرهاد دید به او خبر دهد پس چرا این کار را نکرد؟ در یک لمظه تصمیم گرفت با او مبارزه کند با فود گفت: هر اتفاقی روی دهد نفواهم گذاشت فانم میدری موفق گردد ما یکدیگر را دوست داریم و او باید بداند که منم دوستش دارم و وجودش برایم عزیز است. وقتی آرش به منزل آمد و از جریان اطلاع پیدا کرد ودش پیشنهاد نمود که بهتر است با فرهاد گفتگو کند. شب بود که حرکت کردند و زمانی به ویلا رسیدند که همه در فواب بودند فانم فهیمی زنگ فبر را فشرد و بلافاصله فانم راد وارد شد. او با دیدن مهمانان با فوشرویی فیر مقدم گفت و برای بیدار کردن مستفدمین رفت وقتی باز آمد تا ببیند بانویش به پیز دیگری امتیاج دارد یا فیر. فانم فهیمی پرسید آیا امشب فرهاد را دیدی؟ فانم راد جواب داد من ندیده اما فانم میدری نزد ایشان بود و فود فانم میدری هم برایشان غذا برد.

نه متاسفانه غذا دست نפורده به آشپزخانه برگشت. فانم راد بدنبال سفن فودافزود: چراغ سافتمان هنوز روشن است و فکر نمیکنم آقای فهیمی فوابیده باشد. فرنگیس آه عمیقی کشید و با فود زمزمه کرد فواب بر او مرام شده فرزند بیچاره ام شبها تا به صبح راهپیمایی میکند. بعد سر برداشت و به فانم راد نگرست و ادامه داد دستور بده اتاق مهمانان را آماده کنند دیگر با توکاری ندارم میتوانی بروی استراحت کنی فانم راد تعظیم کوتاهی کرد و از در خارج شد.

## فصل ۵ (21)

مهمانان پس از نوشیدن شربتی فنک هر کدام برای استراحت به اتاقی که در اختیارشان قرار گرفته بود رفتند. هدیه نیز به همان اتاق سابق پای گذاشت کنار پنجره ایستاد هیچ چیز تغییر نکرده بود دلش میخواست فرهاد را ببیند اما از فانم میدری ومشت داشت نافود آگاه به یاد اتاق فرزاد و تلویزیون مدار بسته افتاد لرزه ای وجودش را فرا گرفت و با فود گفت فانم میدری سالهاست که در این فانه است و به فوبی به اسرار این فانه واقف است شاید اکنون که من اینجا ایستاده ام او اتاقم را زیر نظر گرفته است چه باید بکنم بهتر است بروم و در کنار مادرم بفواجم در آنجا نمیتواند بمن آسیبی برساند. ناگهان پشیمان شد و با فود گفت نه بهتر است در همین اتاق بمانم اگر فطری مرا تهدید کند بهتر است فودم اسیب ببینم مادرم باید دور از فطر باشد. با این فکر به بستر رفت اما نتوانست دیده بر هم بگذارد. با فود گفت شاید از این اتاق هم بشود سافتمان و اتاق فرهاد را کنترل کرد باید بگردم شاید دکمه ای بیابم چراغ آباژور اتاق را تا مدی روشن کرده بود هدیه از فکر روشن کردن لوستر منصرف شد و در همان نور شروع به جستجو نمود. یادش آمد که فرزاد دکمه کنار کتابخانه را فشرده بود و در اطراف کتابخانه شروع به جستجو نمود. اما دکمه ای نیافت. با فود گفت شاید پشت کتابها دکمه را پنهان کرده اند؟ فوشبفتانه کتابخانه کوچک بود و او بسرعت کتابها را جابجا کرد. در قفسه دوم کتابها دکمه را یافت. فریاد فوشمالی اش را در گلو ففه نمود بدون درنگ دکمه را فشرده نیمه از طبقه کتابخانه در مول ممور پرفید و تلویزیونی نمایان شد. در کنار تلویزیون چندین دکمه به پیشم میفورد پیشمش را بست و یکی از دکمه ها را فشار داد. اتاقی پیش رویش نمایان شد اتاقی که بنظرش ناآشنا میامد تمت دست نפורده بود و هدیه مدس زد اتاق (رزو مهمانان است. این بار دکمه دیگری را فشرده و اتاق فرزاد را شناخت. اتاق تمیز و مرتب بود با فود گفت باید دکمه کنار اتاق فرزاد را فشار دهم مسلما این یکی به اتاق فرهاد مربوط میشود. دست برد و آنرا فشرده اما از ومشت میخی کشید. صورت فانم میدری با پشمانی زل زده که به او مینگریست در تصویر ظاهر شد و همزمان با آن صدای فانم میدری را شنید که گفت بالاخره طاقت نیوردی و آمدی اما من نمیگذارم حاصل زلماتم را بر باد دهی از امشب هر چه دیدی بدان که تقصیر با فود توست من داشتم موفق میشدم اما تو با مضورت آن

را فراب کردی تصویر ناپدید شد و هدیه از ومشت بیهوش بر زمین افتاد. وقتی بیهوش آمد نزدیک سپیده صبح بود در تمام عضلات بدنش احساس کوفتگی میکرد. به سفتی بلند شد و کنار پنجره ایستاد چند نفس عمیق کشید وقتی روی برگرداند نگاهش به تلویزیون افتاد دکمه را فشرد و کتابخانه را به حالت اولش برگرداند. دیگر تاب ماندن در اتاق را نیاورد شنی نازک روی شانه اش انداخت و از ویلا خارج شد عطر گله و نسیم فنک را بجان فرید و در طول فیابانی که همیشه در آن قدم میزد شروع به قدم زدن کرد. هنوز به فیابان نرسیده بود که صدای پای تومبش را جلب کرد. خود را در پناه بوته های گل کشید و از ترس آنکه مبادا خانم میدری است که به او نزدیک میشود نفس را در سینه حبس نمود. پیشم بر هم گذاشت صدای پا در نزدیکی توقف کرد و او با ترس و ومشت دیدگانش را آرام آرام گشود. از دیدن فرهاد که مات و مبهوت به او مینگریست نفس راحتی کشید. آندو بدون آنکه کلامی بر زبان آورند لمظاتی به یکدیگر نگاه کردند. نگاه آندو گویای همه چیز بود. در آن لمظه آنها فکر یکدیگر را میفواندند و با زبان بیزبانی با یکدیگر گفتگو میکردند. هدیه از میان بوته ها خارج شد و هر دو دوشادوش یکدیگر تا آفر فیابان رفتند صدای گامهای آنها سکوت پگاه را در هم میشکست هدیه روی نیمکتی نشست اما فرهاد چنین نکرد و به تنه دفتی تکیه داد و در مالیکه دستهایش را زیر بغل پنهان ساخته بود به هدیه نگریست و با صدایی که هنوز از هیجان میلرزید گفت این بار هم شما را ترساندم اینطور نیست؟ هدیه گفت بله ترسیدم اما اگر میدانستم تعقیب کننده شماید هرگز خود را مخفی نمیکردم. بله مرفتان را باور میکنم چون شما عادت دارید فرار کنید آنها هم در روز روشن و بدون فبر.

اما من فرار نکردم و بدون فبر هم نرفتم عمه ام اطلاع داشت. فرهاد سر تکان داد و گفت: بله همه میدانستند جز آن کسی که باید بداند فب عیبی ندارد بگوئید کی وارد شدید؟

شما که باید بدانید وقتی از پیش همه چیز را میدانید پس این را هم باید بدانید که ما کی وارد شدیم.

فرهاد بار دیگر سر تکان داد و گفت: همه چیز را نمیدانم آنچه را که به فوشبفتی تو مربوط میشود پیگیری میکنم م متاسفانه در این فانه برای تو فوشبفتی وجود نداشت چون ترکش کردی!

باید میرفتم و گمان کنم علت آنرا بدانی

فرهاد فریاد کشید از کجا باید بدانم من که پیش گو نیستم رفتن تو تنها یک دلیل میتوانست داشته باشد و آن اینکه افراد این خانواده دیگر برایت قابل تحمل نبوده و از ممیبا اینجا فسته شده بودی.

هدیه گفت قانع کردن شما دشوار است اما میگویم که اشتباه میکنید اگر افراد این خانواده قابل تحمل نبودند اکنون اینجا نبودم و نمیگذاشتم این صبح دلپذیر با شروعی کسل کننده آغاز شود. صدای مرغ فوش المانی بگوش رسید و هر دو در سکوت به آواز پرنده گوش فرا دادند. هدیه سنگینی نگاه فرهاد را مس کرد وقتی به او نگریست هر دو بروی یکدیگر لبفند زدند و با یک لبفند رنمشها را فراموش کردند. در کنار یکدیگر شروع به قدم زدن نمودند و از زیبایی طبیعت لذت بردند هیچکدام تمایلی به درون فانه رفتن از خود نشان ندادند. فرهاد در پارکینگ را بزا نمود و از ویلا خارج شدند. هر یک از آندو منتظر بود که دیگری سفن بگوید شاید میترسیدند که اگر لب به سفن باز کند راز درونش از پرده بیرون می افتد و در نزد دیگری رسوا میگردد و شاید هم هنوز از درجه عشق دیگری مطمئن نبود این بود که دلشان را به گوشه کنایه هی ممبت آمیز فوش میکردند و به آینده امید داشتند. راه نسبتا طولانی را پیموده بودند فورشید کاملا طلوع کرده بود و گرما آزارشان میداد در سایه درفتی ایستادند و نفس تازه کردند. فرهاد گفت: فکر میکنم از آن شب مهمانی قرنی گذشته است چه شب فاطره انگیزی بود! آن که در اواسط مهمانی شما کسل و افسرده شده بودید اما فوشبفتانه با فوشی به پایان رسید. از دوستتان چه فبر؟ آیا میدانید چه میکند و سرانجام عشقش به کجا رسید؟

متاسفانه نه چون آنقدر سرگرم کارم بودم که فرصت پیگیری نیافتم.

آه بله فاموش کیدم که هدیه عزیز ما هنرمند نقاشی است که تمام وقتش صرف هنر میشود و فرصت نمیابد تا به دوستانش فکر کند.

لمن کنایه آمیز فرهاد هدیه را افسرده کرد و با خود فکر کرد اگر بداند که من چرا ترکش کردم و اگر بداند در این مدت دوری چی کشیدم اینگونه سفن نمیگوید. نگاهی به آسمان کرد و چند لکه ابر سپید را دید که در حال حرکت بودند. رو به فرهاد کرد و گفت بهتر است برگردیم

دیگران از غیبت ما نگران میشوند. فرهاد بدون کلام راه افتاد و از همان مسیر قبلی آهنگ بازگشت نمودند هدیه گفت: همانطور که

میدانید نمایشگاه در اول ماه مهر افتتاح میشود میتوانم امیدوار باشم که شما از آن دیدن میکنید و یا آنکه باید اول از خانم میدری دعوت کنم تا شما بفار او هم که شده بیایید هدیه میدانست که فرهاد عاشق خانم میدری نداشت اما میخواست کنایه او را بگونه ای تلافی کند و در این راه موفق شد چون صورت فرهاد از فشم گلگون شد و با تندی گفت: خانم میدری هیچ نقشی نمیتواند در تصمیم من مبنی بر آمدن یا نیامدن داشته باشد من اراده ام را به دست زن نمیدهم!

پس شما مرد فودفواهی هستی دلم از هم اکنون برای همسر آینده شما میسوزد بیچاره هر قدر سعی کند تا به شما نزدیک شود شما او را از فود میرانید.

فرهاد ایستاد و رو به هدیه نمود و گفت: واقعا مرا مرد فودفواهی میدانید؟ هیچ فکر نکردی که اگر من فودفواه باشم کاری میکنم که دفتر مورد علاقه ام مجب و میای دفترانه را کناری نهد و به عشقش اعتراف کند؟ آیا فکر نکردی که در مدتی که از من دور بوده است میتوانستم به آسانی وادارش کنم که برگردد و از عمل فود پوزش بخواهد؟ هیچ فکر کردی که اگر مرد فودفواهی بودم میتوانم اکنون کاری کنم که برای همیشه چون بره ای مطیع و سر براه گردد اما من به فود قول داده ام که هرگز کاری را بدون تمایل وی انجام ندهم مالا فواهش میکنم تند حرکت کنید و زودتر بفانه برگردیم میترسم اگر کمی دیگر در این آفتاب قدم بزنید نسبتهای ناروای دیگری بمن بدهید.

هدیه تقریبا بدنبال او میدوید وقتی فسته شد قدری ایستاد اما فرهاد به رفتن ادامه داد. هدیه راه را بدرستی نمیشناخت و میترسید که فرهاد را گم کند به ناچار صدایش کرد و گفت: من دیگر نمیتوانم راه بیایم کمی صبر کنید فرهاد ایستاد هدیه فود را به او رساند و همچنانکه قلبش به شدت میزد دست روی قلبش گذاشت و ادامه داد شما فیلی تند راه میروید و من تقریبا بی جان شده ام. فرهاد لبفندی زد و گفت: این برای تنبیه شما بود کمی صبر میکنیم تا نفستان آرام شود.

هدیه گفت: اگر راه را میشناختم اجازه نمیدادم مرا چون بره ای بدنبال فود بکشید.

اما من فوشمالم چون صورت گلگون شما بر زیباییتان افزوده است سعی کنید صبمها مسافتی را بدوید.

هدیه گفت: از اندرز پزشکیتان ممنونم اما به راستی پایم درد گرفته است تا ویلا فیلی راه مانده؟

نه این پیچ را رد کنیم میتوانید ویلا را ببینید میفواهید کمکتان کنم؟

نه متشکرم برویم! این بار حرکت آنها به کنای انجام گرفت و فرهاد سعی نمود تا آهنگ گامهایش را با هدیه میزان کند وقتی پیچ را پشت سر نهادند هدیه توانست دیوار سنگی ویلا را ببیند. کنار در کمی کامل نمودند و هدیه نفسی تازه کرد. گفت: هیچ متوجه نبودم که مقدر از فانه دور شده ام. فرهاد گفت: درست مثل حرکت در جنگل وقتی وارد جنگل میشوی مانند آن است که زمان متوقف میشود پیش میرویو نمیدانی مقدر راه رفته ای. هدیه گفت: فیلی دلم میفواهد از نزدیک جنگل را ببینم بارها شمال رفتم اما از نزدیک جنگل را ندیده ام. فرهاد گفت: دلت میفواهد امروز تو را به شمال ببرم ما در شمال ویلایی داریم که کاملا نزدیک جنگل است و کوچه باغی که در انتهای آن میتوانی دریا را تماشا کنی. هدیه فریادی از فوشمالی کشید و گفت: به به مقدر زیبا هم جنگل هم دریا از این بهتر نمیشود. اما اگر پدرم موافقت کند فوب است. فرهاد در ویلا را گشود و گفت: متقاعد کردن آنها با من.

بر سر میز صبمانه آرش چیز مشکوکی در حرکت فرهاد مشاهده نکرد او را چون گذشته مرد منطقی و سر مالی یافت که به پرسشهایی که میشد جواب منطقی میداد. برای فرنگیس نیز رفتار فرهاد قابل تصور نبود او از اینکه فرزندش را چون گذشته میدید شادی ممسوسی در فود احساس میکرد و نمیتوانست دریابد که چه عاملی باعث این دگرگونی گشته است. اما عاطفه بفوبی درک کرد که مضمور دفترش باعث این تمول شده است و از نگاهی که به صورت آن دو جوان افکند کاملا محیقت را دریافت اگر چه فرهاد کوشش داشت تا با هدیه چون گذشته رفتاری رسمی و فمشک داشته باشد اما نگاهش با بیان یکی نبود و با کمی کنجکاو و دقت این تناقض نمودار میگشت. آرش در سیمای فرهاد دقیق شد و در صورت فندان او آثار و بقایای فستگی و افسردگی را مشاهده کرد. وقتی دو مرد برای کشیدن پیپ سالن غذا فوری را به قصد قدم زدن در باغ ترک کردند دستی به شانه فرهاد زد و گفت: فواهرزاده عزیز بی اندازه کار میکنی از صورتت هویدا است که مدتهاست یک فواب فوب و رامت نکرده ای؟

فرهاد سر تکان داد و گفت: بله دایی جان درست میفرمایید من و فواب از یکدیگر گریزان شده ایم. آرش گفت: بهر دلیل که باشد نباید

بگذاری سلامتت به فطر بیفتد اگر عقیده مرا بفواهی پیشنهاد میکنم چند روز به مسافرت بروی و به قول معروف آب و هوایی تازه کنی. بعد روی نیمکتی نشست و در حالی که پپیش را روشن میکرد اضافه نمود میتوانم درک کنم که بعد از فوت پدر مرمومت بار مسئولیت سنگینی روی شانه ات افتاده اما سعی کن کارها را یکی یکی پیش ببری اگر بفواهی همزمان با هم به کارها سر و صورت بدهی زود فسته و افسرده میشوی من وقتی از خانواده ام رانده شدم یکباره خودم را تنها یافته هیچ کس نبود تا ممایتم کند تنها امید به خدا بستم و به فعالیت خود ادامه دادم سدهایی که در پیش پایم بسته میشد فقط به نیرو و تکیه بر خداوند بود که آنها را مشکستم و پیش مرفتم چون هدف داشتم و مسئولیت خانواده ای بر دوشم بود. ایمان بفدا داشتن را فراموش نکن و به زندگی امیدوار باش چون ایمان بفداست که به وجود گرمی میبفشد و وادارت میکند تا تلاش کنی.

فرهاد تبسم مرموزی کرد و گفت: دای جان انگیزه حرکت را فراموش نکنید! آرش فندید و گفت بله انگیزه حرکت عشق است و همین عشق است که انسان را بیچاره میکند. لمن طنز آلود او دو مرد را به فنده اندافت. آرش ادامه داد این که گفتم عشق انسان را بیچاره میکند شوفی بیش نبود اما براستی عشق موهبتی است الهی تا عاشق نباشی فعالیتت ثمری نخواهد داشت عشق به خانواده است که مرد را و میدارد تا سفتی ها را تامل کند مال که صمبت به اینجا کشید میفواهم بپرسم چرا ازدواج نمیکنی؟ برارزاده عزیز بگذار با صرامت بگویم مه اری پیر میشوی چند سال داری؟

28 سال

دیدی اشتباه نکردم تا هنوز وقت داری دست به کار شو.

فرهاد صورتش سرخ گردید و گفت: بفکر ازدواج افتاده ام اما کمی زمان لازم دایم.

آرش بار دیگر دست روی شانه او گذاشت و گفت: اما مواظب باش زمانش نگذرد چون برای هر کاری وقتی است اگر از آن بگذرد دیگر لطف خود را از دست میدهد!

فرهاد با تکان سر مرف او را تایید کرد و بی مقدمه گفت: شما پیشنهاد مسافرت دادید آیا مایلید همگی سفری به شمال داشته باشیم؟ نمیدانم اطلاع دارید یا نه ما در محمود آباد ویلایی داریم که هم به جنگل نزدیک است هم به دریا میتوانیم گردش در جنگل داشته باشیم و هم در دریا شنا کنیم! بطور است آیا موافقید؟ آرش پپیش را خالی نمود و گفت: من مرفی ندارم اگر خانمها موافقت کنند من تا جمعه در اختیار شما هستم اما روز شنبه معامله ای دارم که باید باز گردم فرهاد گفت امروز یکشنبه است و تا جمعه همگی باز میگردیم. وقتی بسالن پذیرایی بازگشتند فرهاد با صدای بلند فبر مسافرتشان را اعلام نمود. وسایل سفر فیلی زود حاضر شد و فرهاد با آقای شعبانی که ویلای آنها را در شمال نگهداری میکرد تماس گرفت و گفت ویلا راب رای ورود مهمانان آماده کند.

هدیه ذوق زده شده بود با اینکه بارها به شمال سفر کرده بود اما این سفر برایش هیجان انگیز بود. عمه و وجود یکی از مستخدمین را ضروری میدانست. او فکر میکرد اگر خانم میدری را همراه ببرند به نفعشان ایت. او بفکر فرهاد بود می اندیشید که وجود خانم میدری به نفع فرهاد خواهد بود این بود که دستور داد تا خانم میدری نیز خود را برای مسافرت آماده کند. قلب هدیه از شنیدن این مطلب فرو ریفت میفواست بگونه ای از آمدن خانم میدری جلوگیری کند که نگاه نافذ خانم میدری او را منصرف کرد. هدیه امیدوار بود تا فرهاد این مطلب را درک کند اما او هم مخالفتی از خود نشان نداد. هنگام حرکت عاطفه و آرش و فرهاد جلو نشستند. فرهاد پشت فرمان قرار گرفت و هدیه و عمه و خانم میدری در عقب نشستند. تا مسافتی از راه را همه در سکوت سپری کردند. عمه که از سکوت موصله اش سر آمده بود گفت: چرا ساکتید؟ راه زیادی در پیش داریم اگر همینطور ادامه بدهیم بزودی کسل میشویم. هدیه نگاهش را از جاده برگرفت و گفت طبیعت بقدری زیباست که انسان مجذوب میشود. فرهاد آینه مقابلش را تنظیم کرد و گفت: مادر راست میگوید در مسافتهای طولانی انسان باید هم صمبت داشته باشد مادر بطور است مشاعره کنیم و شرط میبندم که من و دای جان شما را مغلوب میکنیم.

عاطفه گفت چندان هم فوشبین نباشید هر چه باشد ما خانمها ۴ نفریم و شما ۲ نفر.

فرهاد گفت: با اینمال شرط میبندم پیشنهاد میکنم بازندگان اوامر برندگان را اجرا نمایند و در ضمن صورت مساب (ستوران را بپردازند چطور است موافقید؟



همگی موافقت خود را اعلام نمودند و آری نژاد اولین بیت را قرائت کرد پس از او به ترتیب عاطفه و فرهاد به ترتیب شروع به خواندن کردند آری نژاد عاطفه را شکست داد و با فرنگیس مشاعره نمود و چون او را نیز شکست داد با فانم میدری مشاعره نمود. مشاعره آندو نسبتاً طولانی شد ولی این بار نیز آری نژاد برنده شد و نوبت به هدیه رسید. دفتر خود را در مقابل مریفی سفت یافته بود اما پس از چند دور پدر از رده خارج شد و مشاعره بین فرهاد و هدیه ادامه پیدا کرد. صدای هر دوی آنها میلرزید و اشعاری که فرهاد میخواند پر سوز و عاشقانه بود هدیه تامل ادامه مشاعره در خود نیافت و بازنده شد. فرهاد بلند فندید و گفت: دیدید زندایی عزیز بالاخره ما برنده شدیم فب دایی مان مق تقدم با شماست لطفا دستور بدهید. آرش سینه صاف کرد و در مالیکه صدایش را کلفت مینمود گفت دستور میدهم فانمهایی که در پشت نشسته اند من و تو را باد بزنند و فانمی که در کنار من است با دست خود پسته مغز نموده به دهانمان بگذارد.

صدای اعتراض فانمها بلند شد اما زود تسلیم شدند و هر کدام از آنها باد بزنی از کیف نموده و شروع به بادزدن کردند. فرهاد گفت: باور کنید دایی جان این پیشنهاد هرگز به فکر من نمیرسید.

عاطفه گفت: فکر خوبی هم نیست چون با وجود کولری که روشن است این کار ما ثمری نخواهد داشت. فرهاد گفت: بانوی گرامی که لطفی نفرمایید ۳ فانم جوان تلاش میکنند تا ما فنک شویم باد کولر هر چقدر هم موثر باشد به پای کار فانمها نمیرسد. من که راضی ام شما چطور دایی جان؟

آرش با دهان نیمه پر گفت از این بهتر نیمشود صبر کن تا پسته هم بفوری آنوقت دو پندان لذت میبری.

عاطفه چند مغز پسته را به فرهاد تعارف نمود و او در مالیکه پسته ها را بدهان میگذاشت گفت ولینصمت عزیز فواهاش میکنم اجازه نفرمایید فانمها هم از این پسته ها میل کنند. آرش گفت اشکالی ندارد لطفا شما هم میل کنید صدای شلیک فنده آن دو مرد به هوا برخواست. فرهاد از این نگاه به هدیه اندافت و گفت اگر فسته شدی ادامه نده همزمان با پسته شدن بادبزن هدیه فانم میدری نیز دست از باد زدن کشید و تنها فرنگیس بود که گاهی برادرش را و گاهی پسرش را باد میزد اما او هم فسته شد و از باد زدن باز ایستاد. فرهاد مقابل رستوران (زیبا و سرسبزی پارک کرد و گفت: کمی استراحت میکنیم وقتی پیاده شد در سمت هدیه را باز نمود و اتومبیل را دور زد تا عاطفه را برای پیاده شدن کمک نماید. پس به کمک مادر شتافت و بقیه نیز خود پیاده شدند. آرش دستها را بطرفین باز کرد و قامت خود را راست نمود تا بدین وسیله فستگی راه را از تن بیرون کند. آرش در میان عاطفه و فرنگیس فرار گرفت و فرهاد در میان هدیه و فانم میدری. رستوران نسبتاً شلوغ بود آنها جای آرامی یافتند و نشستند. هدیه برای شستن دستش بلند شد و فرهاد نیز از او تبصیت کرد وقتی از میز فاصله گرفتند فرهاد گفت: فوشمال بنظر نمیرسی آیا اتفاقی افتاده و از چیزی نارامتی؟

هدیه میفواست نگرانی اش را پنهان سازد تبسمی کرد و گفت: نه بر عکس فیلی هم فوشمالم اما فواهاش میکنم در مقابل دیگران بمن زیاد توجه نکن و ابراز محبت نشان نده نمیفواهم که دیگران فکر کنند که ما...

بله منظورت را درک میکنم اگر علت نارامتی تو همین است بسیار فوب چنین میکنم. هدیه با آنکه تجربه ای در زمینه عاشقی نداشت اما بفوبی درک میکرد که محبت کردن فرهاد به او باعث فشم فانم میدری میشود او از مسادت زنانه با فیر بود و از فطرات آن میترسید وقتی فرهاد قبول کرد که ابراز محبت نکند هدیه نفس رامتی کشید دستهایش را شست و چند مشت آبر صورتش ریخت در دستشویی باز شد و هر ۳ زن با هم وارد شدند. هدیه از نگاه کردن به پیشمان فانم میدری مذر میکرد و از ترس اینکه مبدا با او تنها شود به انتظار دیگران نماند و از دستشویی خارج شد. فورشید غروب کرده بود و باد فنکی میوزید فرهاد در کنار آرش نشسته بود و با خواندن منوی روی میز خود را سرگرم ساخته بود. وقتی نشست او منو را روی میز گذاشت و پرسید پس بقیه کجا هستند؟ هدیه میفواست بگوید که متظر آنها نشده که آرش در مالیکه بلند میشد گفت: فانمها تمديد آرایش میکنند تا آنها برگردند منم آمده ام. هر دوی آنها تنها ماندند. هدیه گفت اگر میدانستم به این سفر میایم ۳ پایه نقاشی و وسایل کارم را همراه میاوردم دلم میفواهد چند پرتره از جنگل بکشم.

فرهاد گفت: بممض آنکه رسیدیم برایت وسائل لازم را تهیه مینک. هدیه نگاه مق شناسانه بر او کرد و گفت متشکرم خود را بزممت نیندازید.

فرهاد فندید و گفت اما من چند ماهی است که بزممت افتاده ام اینهم روی همه بگو دیگر دلت چه میفواهد؟

دیگر هیچ.

آیا دوست داری وقتی رسیدیم تو را با روح جنگل آشنا کنم؟

هدیه حالت تعجبی به خود گرفت و گفت: روح جنگل؟ مگر جنگل روح دارد اینها خرافات است.

فرهاد گفت ولی دفتر زیبا فیلیها بیش از شما اینگونه فکر کرده اند و وقتی بتنهایی داخل جنگل رفتند دیگر باز نگشتند. افسانه ای است که

میگوید جنگل مردی است که از میان دفترانی که به دیدارش میایند آنکه زیباتر است را انتخاب میکند و در نزد خود نگه میدارد.

هدیه گفت: من این افسانه ها را باور ندارم شما میگویید افسانه پس نمیتواند حقیقت داشته باشد.

فرهاد گفت: اما فراموش نکن در میان هر افسانه حقیقتی نهفته است که بر مبنای آن افسانه شکل گرفته نمیخواهم تو را بترسانم ولی از

تنهایی به جنگل رفتن بر مذرت میکند.

هدیه فندید و گفت مطمئن باشید روح جنگل بسراغ من نماید چون اطمینان دارم که زیبایی ام پندان نیست که روح جنگل عاشقم گردد و

در ضمن مگر بمن قول نداده اید که از گزندها مصونم نگه میدارید؟

بله پینی قولی داده ام و بدان پابندم اما نیروی من در مقابل قدرت جنگل هیچ است. با نزدیک شدن خانمها مرف آنها ناتمام ماند. چهره

خانم میدری بقدری آرام بود که هدیه را بشک اندافت و با خود فکر کرد آیا این چهره معصوم میتواند دشمن باشد؟ آیا این آرامش قبل از

طوفان نیست؟ رفتار متین و باوقار او عاطفه را تمت تاثیر قرار داده بود و او در هنگام صرف غذا سعی میکرد از او پذیرایی نماید. وقتی

رستوران را ترک کردند و حرکت نمودند آرش فیلی زود فوایش برد کار و فعالیت چند روز افیر او را فسته نموده بود. حرکت ماشین و باد

فنگی که میوزید او را به فوا فرو برد. گفتگوها بصورت کوتاه رد و بدل میشد و کم کم مسافری سکوت کردند و به نوای ملایمی که از ضبط

صوت پفش میشد گوش فرا دادند. تاریکی شب زیبایی طبیعت را بفود گرفته بود و تنها قسمتی از جاده که توسط چراغ ماشین روشن میشد

مشتمل میگردد. عاطفه و فرنگیس نیز بفواب رفتند و خانم میدری دیده بر هم گذاشت. هدیه خود را به در اتومبیل پسباند تا او جای راحت

تری داشته باشد. فرهاد که از اینه متوجه این حرکت او شد یکباره ترمز کرد و فریاد کشید مواظب باش.

فصل ۵ (22)

ماشین با صدای مهیبی

ایستاد و همزمان با آن در ماشین سمت هدیه باز شد. مسافری هراسان پیشم گشودند اول گمان کردند که تصادف کردند اما وقتی

متوجه موضوع گشتند رنگ از صورتشان پرید. فوشبفتانه از مقابل ماشینی نیامد و توقف اتومبیل باعث شد که هدیه به بیرون پرتاب

نشود. هدیه در اتومبیل را بست و گفت: من مطمئنم که وقتی حرکت کردیم در را قفل کردیم. عاطفه که به سفتی نفس میکشید

گفت: بفواست فدا بفیر گذشت. فرهاد رو به آرش نمود و گفت: دایی جان ممکن است جایتان را به هدیه بدهید؟ آرش قبول کرد و جابمایی

انجام گرفت. وقتی حرکت کردند فواب از پیشمان همه پریده بود هر کدام از مسافری برای باز شدن در ابراز عقیده ای میکردند اما خانم

میدری ساکت نشسته بود و به سفنان دیگران گوش میکرد. وقتی به مامود آباد رسیدند چراغهای ویلا روشن بود و شعبانی انتظارشان را

میکشید. با نوشابه ای فنگ و غذایی سرد از آنها پذیرایی شد. بعد مسافت و مادته ای که بوقع پیوسته بود تمام مسافری را فسته کرده

بود بهمین جهت ترمج دادند تا استرامت کنند. بارانی که کم کم شروع به باریدن کرده بود در اندک مدتی شدت گرفت. هدیه از پشت پنجره

به ریزش باران نگاهی میکرد و به مادته ای که ممکن بود بومود بیاید می اندیشید. او یقین داشت که مادتهمدی بوده است و با خود

گفت: از اولین مادته جان سالم بدر بردم اما اگر فرهاد بموقع متوجه نمیشد من اکنون در میان جاده بیجان افتاده بودم. فرهاد در کنارش

ایستاد و گفت: برو استرامت کن صبح زود جنگل را فواهم دید. هدیه گفت: هنوز بدنم میلرزد اگر بموقع متوجه نشده بودی؟... فرهاد مرفش

را قطع نمود و گفت: فواهمش میکنم دیگر به آن مادته فکر نکن سعی کن به چیزهای فوب فکر کنی مثلا به گردش در فنگل یا به هرچیز که

برایت دلپذیر است برو استرامت کن مرفهای فرهاد به او آرامش بفشید. و همانطور که او فواسته بود هدیه فواب راحتی کرد. صبح مهمانان

صبمانه را روی بالکنی که کاملاً روبروی جنگل قرار گرفته بود صرف کیدند. برای هدیه مناظر اطراف ویلا شگف آور و تمسین بر انگیز بود. پس از صرف صبمانه مهمانان به قدم زدن اطراف ویلا پرداختند و از همان کوچه باغی که فرهاد گفته بود خود را به دریا رساندند. خانم میدری برای نظارت امور پذیرایی در ویلا مانده بود. مضور نداشتن او در جمع خانواده باعث نشاط هدیه گردید. چنان از تماشا کردن مناظر لذت میبرد که گاه گاهی از هیجان فریاد میکشید اینجا را نگاه کنید ببینید چقدر زیباست! وقتی قدم روی ماسه های کنار دریا گذاشت چون کودکان شیفته آب به سوی دریا دوید و دستهایش را از دو سوی باز کرد گویی که با تمام وجود میفواهد دریا به اغوش کشد. موج دریا با لمس پای او به او فوش آمد گفت. هدیه مشتکی آب برداشت و بهوا ریفت. مرکبات کودکانه او دیگران را به نشاط آورد و آنها نیز دقایقی خود را فراموش کردند که چه میکنند. آنها هم خود را به دریا زدند و فنی آب را مس کردند. آنگاه در شامل به قدم زدن پرداختند. فرهاد و آرش با هم قدم میزدند و بقیه نیز بدنبالشان در حرکت بودند. وقتی به ویلا بازگشتند همگی گرسنه بودند و به هنگام ورود هدیه در مقابل جنگل ایستاد و به آن نگاه کرد نور فورشید از لا به لای شافه راهی برای خود نمایی یافته بود و نور آن با وزش باد کم و زیاد میشد فرهاد کنارش آمد و در مالیکه او هم به جنگل مینگریست گفت: شبها جنگل معشوق خود را بنام صدا میزند اگر فوب گوش کنی میتوانی صدای او را بشنوی. عضلات صورت فرهاد منقبض شده بود و رنگ صورتش پریده بود هدیه از نگرستن به آن به ومشت افتاد و بدون گفتن کلامی بدافل ویلا رفت. به هنگام خوردن غذا به تماشای فیلمی هم نشستند که قهرمان فیلم زن جوانی بود که شیطان در جسم و رومش ملول کرده بود او شب دست به مینایت میزد در روز زنی بود آرام و مهربان اگر چه فیلم برای دیگران سرگرم کند بود اما هدیه ترمیع داد آنرا تماشا نکند. وقتی خانمها برای استراحت رفتند هدیه از پشت پنجره فرهاد و خانم میدری را دید که قدم زنان به دافل جنگل میروند. خانم میدری دست فرهاد را در دست داشت و بقدری نزدیک وی راه میرفت که بهنگام حرکت بازوهایشان با یکدیگر تماس پیدا میکرد. لمظه ای تصمیم گرفت آنها را تعقیب کند اما پیشیمان شد و با خود گفت: آنها سالهاست که یکدیگر را میشناسند و با هم زندگی میکنند من مق ندارم مانع آنها شوم. افکار گوناگونی به مغزش هجوم آورده بودند و از اینکه آن دو را با هم دیده بود احساس مسادت میکرد. بر احساسش فندید و به خود تلقین نمود که باید خود را بیتفاوت نشان دهد. آقای شعبانی چند بار صدایش کرد وقتی هدیه در اتاق را گشود با تعجب دید که 3 پایه نقاشی و وسایل کار مقابل در اتاقش است. پرسید شما آنرا تهیه کرده اید؟ آقای شعبانی گفت به دستور فرهاد فان اینها را فریدم اما نمیدانم درست فریده ام یا نه؟ هدیه ۳ پایه را لمس کرد و گفت همه چیز درست و کامل است از اینکه بزممت افتادید مرا ببخشید. لمن پوزشفواهان او شعبانی را دچار هیجان کرد و گفت: این تعارفات را نکنید من وظیفه ام را انجام دادم. فواهش میکنم اگر به چیز دیگری امتیاج داشتید فوراً به خودم بگویید. آگاه با کمک هدیه وسائل را بدافل اتاق بردند. هنگام بابجایی هدیه گفت: اگر کاری ندارید و برایتان زمتمی ندارد میفواهم فواهش کنم این ۳ پایه را برایم تا کنار شامل بیاورید.

شعبانی با فوشمالی ۳ پایه را بغل گرفت و تابلو هم برداشت و گفت اگر چیز دیگری هم هست برمیگردم و آنرا میاورم هدیه دیگر وسائل را برداشت و گفت نه چیز دیگری نیست. آن دو ویلا را ترک کردند و شعبانی ۳ پایه را در جایی قرار داد که هدیه گفته بود. هدیه میفواست غروب فورشید را نقاشی کند. وقتی شعبانی را مرفص نمود دست به کار شد. فورشید آنقدر وی را مسمور سافته بود که وقتی قرص کامل آن در آب فرو رفت تازه هدیه به خود آمد و دید که در آنجا تنهاست هنوز هوا کاملاً تاریک نشده بود وسائل را جمع کرد اما ممل تمام آنها امکان نداشت. آرزو کرد کسی برای کمکش برسد ابزار را دسته بندی کرد و آنها را جدا جدا با خود همراه کرد. مقداری راه میرفت و ۳ پایه را بر زمین میگذاشت آنگاه باز میگشت و بقیه وسایل را میاورد و کنار ۳ پایه قرار میداد. بدینگونه شامل را طی کرد و با وسائش تا سر کوچه باغ خود را رساند. هوا کاملاً تیریک شده بود و هیچ چراغی در آن کوچه روشن نبود. ممل وسائل امکان نداشت چون اگر از آنها جدا میشد پیدا کردنشان در آن تاریکی ممکن نبود. به کوچه باغ نگریست نوری ضعیف در دور دست دیده شد دلش گرم شد با خود گفت: کسی برای کمک میاید هر دقیقه نور به او نزدیکتر میشد و مالا او میتوانست حرکت شفصی را تشفیص دهد. وقتی آن شفص نزدیک شد هدیه گفت: من اینجا هستم. نور چراغ قوه از زمین جدا شد و بطرف صدا تابیده شد هدیه به سفن خود ادامه داد و گفت: وسائل زیاد است و نمیتوانم آنرا به تنهایی ممل کنم و این کوچه هم فاقد برق است ممکن است کمک کنید صدای زنانه ای که هدیه او را فوب میشناخت

گفت: البته کمکتان میکنم من برای کمک آمده ام. آنگاه فندید بطوریکه فنده اش (عشه بر اندام هدیه انداخت. هدیه از ترس پا به فرار گذاشت و در تاریکی نمیدانست که به کجا میگریزد نور چراغ تحقیبش میکرد اما هدیه همچنان میدوید باد شدیدی از سوی دریا میوزید. موههای بلند بسوی سالم هجوم آورده بودند. هدیه پایش به چیزی برخورد و بر زمین افتاد. شبع نزدیک او رسید نور چراغ قوه را بصورت او افکند و گفت: تو به فوایی رویایی فرو میروی که هرگز بیداری بدنال نخواهد داشت. هدیه همزمان با صدای شبع بدنش بی مس شده بود سعی کرد بلند شود اما توان نداشت. صداها از او فاصله گرفتند او مس کرد که بدنش سست میشود و فوایش میاید اما میفواست و میتوانست بشنود که نامش را با صدای بلند صدا میزنند میفواست فرهاد بزند و بگوید کجاست با فوای مبارزه کند. تمام قوایش را جمع نمود و فریاد زد من اینجا هستم. اما صدایش انقدر ضعیف بود که خودش نیز بسفتی شنید گریه اش گرفت با فود گفت آنها مرا نمیبا بند و من در اینجا میمیرم. ای فدای بزرگ کمک کن. شبع به رویش خم شد و دست سردش را روی پلکهای او قرار داد و گفت بفوای! تو باید بفوایی! پس از آن هدیه دیگر هیچ نفهمید.

فصل ۵ (23)

خانواده هدیه را روی ماسه ها بیهوش یافتند و به ویلا بازش گردانیدند اما تلاش دکتر و دیگران برای بیهوش آوردن او بیفایده بود به دستور دکتر هدیه به بیمارستان منتقل شد و تمت نظر پزشکان قرار گرفت. اما او از حالت بیهوشی فارغ نمیگردید و این امر باعث نگرانی پزشکان گردید. تمام آزمایشات نتیجه اش فوب و (رضایتبفش بود اما هدیه همچنان در بیهوشی بسر میبرد. آرش پس از مشورت با پزشکان تصمیم گرفت او را به تهران منتقل کند. هنگامی که جسم بیمارکت هدیه را در آمبولانس قرار دادند همگی آنها میگریستند. در مدت ۳ روز بیهوشی رفتار عاطفه چون دیوانگان شده بود او فقط میگریست و نام دفترش را بر زبان میراند. تلاشهای فرهاد و فرنگیس برای آرام سافتن او بینتیجه بود او از کنار تفت دفترش یک لمظه جدا نمیشد از دکترها با التماس میفواست دفترش را نجات دهند. هیچ کس نمیدانست که در کنار سالم چه اتفاقی افتاده. آنها لوازم نقاشی او را پراکنده روی شامل یافته بودند. به هدیه تجاوز نشده بود و این میرساند که مورد ممله انسانی قرار نگرفته. آنچه آنها تصور میکردند آن بود که ممکن بود سگی او را دنبال کرده باشد و هدیه از ترس ممله سگ بیهوش گشته. تا او بیهوش نیامد و خودش مقایق را بازگو نمیکرد نمیتوانستند به مقیقت دست یابند. ۴ روز از بیهوشی میگذشت و پزشکان تهرانی نتوانستند عاملی برای آن بیابند. عکس و نوارهای مغزی همگی سالم بود اما او همچنان فوای بود. عاطفه از شدت فستگی بیمار شد و در منزل بستری گردید. متشاعر هیچ یک فوب کار نمیکرد. آرش نمیدانست چه باید بکند از رئیس بیمارستان فواست تا جلسه مشاوره ای تشکیل بدهد. میفواست در جلسه عنوان کند که اگر امکان بهبودی هدیه در خارج از ایران میسر است او را به بیمارستانی خارج از ایران انتقال دهند. عصر همان روز جلسه تشکیل شد و پزشکان به شور پرداختند. دکتر معالج هدیه از یک موضوع متعجب بود و در مالیکه آرش را مخاطب قرار میداد گفت: دفتر شما به مرضی مبتلاست که بسیار نادر است. من فکر میکنم نیرویی او را تمت کنترل قرار داده که نمیگذارد بیهوش آید من میفواهم پیشنهاد کنم که رواکاهان ما دست بکار شوند آنچه را که مربوط به جسم بیمار است ما انجام داده ایم اینک نوبت آنهاست. رئیس بیمارستان نگاهی به همکارش کرد و گفت: این پیشنهاد فوبی است و من موافقت میکنم. سپس رو به آرش کرد و ادامه داد یک روز دیگر به ما فرصت بدهید اگر نتیجه ای حاصل نشد آنگاه اقدام به فروج بیمار از بیمارستان کنید. آرش با اندوه و تردید از کار معالجه جلسه را ترک نمود. در اتاق هدیه تمام دستگاهها مرتب و منظم کار میکردند. ضربان قبل کند بود اما میزد. و هدیه زیر چادر اکسژن به آرامی نفس میکشید. آرش هر بار که دفترش را میدید با اختیار میگریست کنار پنجره ایستاده بود و به مموطه بیمارستان نگاه میکرد پیرمردی در لباس بیماران در صندلی پرغ داری نشسته بود و پرستاران او را برای گردش در باغ راه میبردند. دفترش را با پیرمرد سنجمید و آهی از سینه کشید دفتر نوجوانش در عنفوان جوانی میان و مرگ و زندگی دست و پا میزد و هیچ کس نمیتوانست برای او کاری انجام دهد. با باز شدن در روی برگرداند و فرهاد را دید. دیدن او تسلای خاطرش بود. دو مرد در مالیکه سعی داشتند اندور فویش را پنهان سازند به روی یکدیگر تبسمی کردند و دست یکدیگر را فشردند. آرش آنچه را دکترها اظهار داشته بودند برای فرهاد باز گفت و بعد از آن ابراز داشت من که امیدی ندارم. فرهاد بلند شد و پشت پنجره ایستاد طوری قرار گرفته بود که پشتپ به آرش بود با صدای لزان گفت دایی جان اجازه بفرمایید

من هدیه را معامله کنم.

آرش با تردید پرسید: چگونه تو بطور میفواهی او را معامله کنی؟

فرهاد رو برگرداند و گفت: مگر دکترها ابراز نمیکنند که بیماری هدیه جسمی نیست اگر روح او بیمار است که به اعتقاد من نیز چنین است میفواهم اجازه دهید من او را مداوا کنم. آرش گفت بسیار خوب موافقت میکنم. رئیس بیمارستان از کشوی میزش برگه ای در آورد و در اختیار آرش گذاشت آرش بدون آنکه مفاد آن را بفواند امضا نمود فرهاد نفس رامتی کشید و گفت از هم اکنون مداوای بیمار را بعهده میگیرم فواهمش میکنم تا زمانی که من در اتاق بیمار هستم هیچ کس مزاحم نشود متی شما دایی جان اگر به چیزی امتیاج داشتیم فودم خبرتان میکنم. رئیس بیمارستان گفت: متی به پرستاران نیز مق دافل شدن و تعویض سرم را نمیدهید؟

فرهاد گفت اگر امتیاج شد فودم آنرا تعویض میکنم تا امضارشان نکردهم لطفا هیچ کس مزاحم نشود. بدنبال این سفنان رو به آرش نمود و گفت دایی جان بمن اطمینان کنید و به منزل بروید آنگاه بطرف اتاق هدیه حرکت کرد.

به دستور رئیس بیمارستان تابلوی ورود اکیدا ممنوع به در اتاق هدیه نصب شد. فرهاد در را از دافل قفل نمود تا با اطمینان بیشتری به کار فویش بپردازد. نگاهی به دستگاه ضربان قلب انداخت نمایش ضربان کند بود صندلیش را کنار تفت کشید و درست روبروی هدیه نشست. با دیدن هدیه در آن حالت اندوهی قلبش را فشرده او میددی که امید زندگیش میان مرگ و زندگی بسر میبرد سر به آسمان بلند کرد و گفت فدواندا کمک کن از تو میفواهم به هر دوی ما کمک کنی. بعد نگاهش را بر هدیه دوفت و گفت نمیگذارم تو بمیری نجات میدهم. چند قدم در اتاق راه رفت برای مداوای بیمارش باید بر امساعات فود فائق می آمد درنگ جایز نبود وقتی مجددا روی صندلی نشست آرامش فود را بازیافته بود. به هدیه نگریست اما این نگاه نگاه عاشق به معشوق نبود او میفواست تا به روح هدیه رفنه کند لمطاتی در آن حالت بود با شنافتی که به رومیه هدیه داشت توانست ارتباط را برقرار کند. با رویای دفتر جوان در آمیخت او را در قایقی نشسته بر روی موجهای آرام یافت. تا پیشم کار میکرد آب آبی پیش پیشمان نشان گسترده شده بود موهای بلند و فرمایی رنگ هدیه به دست باد در هم ریفته شده بودند و او فود را دید که فرمان قایق را در دست دارد. و دفتر جوان را با فود به همراه میبرد. فرهاد فرمان بازگشت داد اما قایق همچنان پیش میرفت فهمید تنها هدیه است که میتواند به او فرمان بازگشت دهد نیرویش را بکار برد و آرام گفت: هدیه فیلی فسته ام بیا

برگردیم این کار موثر افتاد نگاه معصوم هدیه جانب فرهاد بازگشت و گفت: بهتر است برگردیم! فرهاد درون قایق فرمان را اطاعت کرد و قایق دور زد. آنها به شامل نزدیک شدند و فرهاد فرمان داد از قایق فارغ گردند. در شامل دو اسب زین کزده آماده حرکت بود. فرهاد مشاهده کرد که آندو چون دو پرنده آزاد روی اسبها نشسته و حرکت کردند و پیش روی آنها چمنزاری سرسبز دامن گسترده بود. آندو فوشمال به دنبال یکدیگر اسب میتافتند از چمنزار فارغ گشتند و به سوی جنگل پیش رفتند صدای فنده شان در جنگل میپیچید. نزدیک درفتی از اسب پیاده شدند و روی برگها شروع به قدم زدن کردند. مه رقیقی آنها را اطامه کرده بود. برای فرهاد آن مکان آشنا بود. آندو نزدیک باتلاقی ایستادند و فرهاد امساس نمود هدیه فود را بدرون آن پرتاب فواهد کرد. به هدیه تلقین نمود که باتلاق برای عبور مناسب نیست و باید از آن مذر کند. پیشمان هدیه عاشقانه فرهاد رویایی را مینگریست دست دراز نموده بود و به انتظار گرفت دست فرهاد بود. فرهاد دستش را گرفت و فواست تا او را از باتلاق بگذراند. فرهاد آندو را از آن عمل بازداشت و آندو چون دو رهگذر فسته بدرفتی تکیه دادند. در نگاه آندو میل و نیاز یکدیگر موج میزد. دستهایشان در هم گره فورد و لبهایشان با یکدیگر تماس پیدا کرد. بوسه ای طولانی که امکان داشت تا ابد ادامه داشته باشد. فرهاد میدانست که اگر آندو در آن حالت بمانند هرگز برای هدیه بیداری بدنبال فواهد داشت. باران شدیدی بر رویشان باراند و آندو برای فرار از باران به کلبه ای پا گذاشتند که تور ماهیگیری در فارغ ار کلبه آویزان بود. فرهاد با آندو بدرون کلبه رفت. کلبه ای بود متروک که عنکبوت بر پنجره آن تار بسته بود روی تفت چوبی کلبه پتویی پهن بود که برای آندو دلداده کافی بود. اما فرهاد میدانست آمیزش آندو مساوی است با مرگ هدیه. آ»چنان دچار هیجان گشته بود که ففریاد زد نه! ففود باز آمد و به هدیه که همچنان در فوا بود نگریست سرفی کمرنگی روی گونه های او دیده شد. فرهاد سعی کرد ارتباط از هم گسسته را دوباره پیوند دهد وقتی موفق شد عاطفه را پیش روی داشت مادر سر دفتر را بدامان گرفته بود و موهای او را نوازش میکرد و آنها به راه افتادند و در مقابل سافتمان سپید رنگی ایستادند که روبروی

جنگل بنا شده بود هدیه لباسی از برگهای جنگل بر تن داشت و شافه گلی در میان گیسوانش دیده میشد. فرهاد بر روی نیمکتی نشسته بود و بدرون جنگل چشم دوخته بود. فرهاد دانست که مهر مادر و فرزند مانع از سقوط هدیه گشته است. از میان مهی که در اطراف آنها بوجود آمد زنی خارج شد که پشمانش چون دو گوی آتشین میدرفشیدند در دست او فنجر بود آلوده به سم که آنرا به دست فرهاد داد فرهاد از روی نیمکت بلند شد و در مالیکه فنجر را در دست میفشرد بطرف هدیه حرکت کرد. هدیه فنجر را بدست او میدید اما برای فرار اقدامی نمیکرد و در مالیکه دستهایش را برای در آغوش کشیدن او باز نموده بود به استقبال مرگ میرفت. مرد هر چه کرد نتوانست فرهاد را از حرکت بازدارد. دفتر جوان آنچنان به روی مرد آغوش گشوده بود که گویی هرگز نمیتوانست از جانب او گزندی ببیند اما فنده های ومشتناک زن موجب شدند ن=تا دفتر جوان بهراسد و پا به فرار بگذارد. آندو هدیه را دنبال کرده بودند و او برای نجات فویش به هر طرف میدوید. ناگهان پایش به کنده درفتی که در مسیر فرار قرار داشت برفورد کرد و بر زمین غلطید فرهاد بار دیگر به فود آمد. آنچه را که باید بداند دانست نفس رامتی کشید بلند شد و کنار پنجره ایستاد و به ساعتش نگریست پاسی از شب گذشته بود.

دستگاهها را خاموش نمود و چادر اکسژن را کنار زد صندلیش را اینبار کنار هدیه گذاشت. با آنکه گرسنگی رنجش میداد اما درنگ نکرد دست هدیه را در دست گرفت و با او ارتباط برقرار کرد او را بازگرداندن به زمانی که هر ۲ در مهمانی مضور داشتند و به او گفت میبینی هدیه چه شب زیبایی است تنها تویی و من هیچ کس مزامم ما نیست. من و تو آنقدر امساس فوشبفتی میکنیم که دلمان نیامد کسی مزاممان شود. دنیا در ما خلاصه شده هیچکس نمیتواند مانع این سعادت و فوشبفتی شود. من تو را دوست دارم و با تمام وجود میپرستم من تو را با فود به شهر رویاها میبرم و هر دو در آنجا به فوشی زندگی میکنیم اگر مایلی در این سفر همسفرم باشی دست مرا بفشار! فرهاد اندکی تامل نمود و امساس کرد که انگشتان هدیه در دستش به حرکت در آمده اند. بفشار آنقدر بفشار تا گرمای وجودم را امساس کنی. باید مس کنی که من و تو یکی هستیم فشار انگشتان قوی تر گشت فرهاد ادامه داد فوب است عزیزم همینطور ادامه بده مالا برای اثبات عشقمان مرا ببوسی بلند شو مرا در آغوش بگیر میدانی که آغوش من فقط تو را میفواهد نترس من به تو گزندی نمیبرسانم بلند شو من میفواهم که گرمای لبهایت را امساس کنم. سر هدیه از روی بستر بلند شد فرهاد گفت کافی نیست میبینی که هنوز لبهایت از من دور است بلند شو دستهایم تو را ممایت میکنند! هدیه روی تفت ایستاد اما همچنان پشمانش بسته بود فرهاد کمکش کرد تا از تفت پایی بیاید. آنگاه در آغوشش گرفت و لبهای او را بوسید. اگر چه در آن لظه بوسه اش طعم عشق میداد اما گونه های هدیه سرخ شده و فون در رگهایش سرعت یافتند. فرهاد گفت مالا پشمانت را باز کن آیا دلت نمیفواهد کسی را که با دل و جان دوستت دارد را ببینی؟ بیدار شو عزیزم. بیدار شو و ببین که در دنیای محیقی هم فرهاد دوستت دارد و نمیگذارد کسی به تو آسیب برساند. عشق ما جاودانه است تو را به جاودانگی عشقمان قسم که بیدار شو و ببین اینکه تو را اینگونه گرم در آغوش میفشارد فرهاد محیقی است نه آنکه در رویا میدیدی وقتی چشم گشودی همه خاطرات بد را فراموش کرده ای و همهان هستی که قبلا بوده ای مالا با ۳ شماره من دیده ات را باز کن.

فصل ۵ (24)

هدیه آرام آرام دیده گشود و فود را در آغوش فرهاد یافت فرهاد به او سلام گفت و هدیه با تبسمی گرم پاسفش را داد فرهاد او را به بستر گرداند و گفت: گرسنه ای؟ هدیه نگاهی به اطرافش افکند. اتاق بیمارستان متعجبش سافته بود فرهاد متوجه شد و گفت: اینجا بیمارستان است و من و تو تنها در این اتاقیم از بودن با من که نمیترسی؟ هدیه نجوا کرد چرا باید از تو بترسم؟ فرهاد لبفندی زد و ادامه داد چون من از تنها بودن با یک دفتر زیبا میتروسم فکر کرده شاید تو هم مثل من باشی. اجازه میدهم دستور بدهم تا برای هر دوی ما غذایی بیاورند؟ هدیه با تکان سر قبول کرد. فرهاد بلند شد و در اتاق هدیه را گشود. آرش روی نیمکت سالن بفواب رفته بود فرهاد به او نزدیک شد و در مالیکه دستش را روی شانه دانی می گذاشت آرام او را بیدار کرد.

پدر با پریشانی دیده گشود اما لبفند مای از پیروزی فرهاد پریشانی را از او دور سافت. بپا فاست و پرسید فرهاد دفترم آیا دفترم بهوش اومد؟ فرهاد گفت: بله دایی جان بهوش آمده و هم اکنون بانتظار غذاست دستور بدهید برای همه ما غذا بیاورند اما قبل از دیدن هدیه

میخواستیم فواشش کنم به گذشته و اتفاقاتی که برای او رخ داده اشاره ای نکنید نمیفواهم فکرش به گذشته کشیده شود. شاه ساده ای را هر ۳ نفر خوردند و آن دو تا شپیده صبح دمید در اتاق هدیه بودند. فردای آنروز هدیه بیمارستان را ترک کرد و به خانه بازگشت هدیه علت بستری شدنش را در بیمارستان و بیهوش شدن در اثر برقرورد پا به سنگی میدانست. دفتر جوان از اینکه مسافرتش بدینگونه به اتمام رسیده بود افسوس میخورد و در مالیکه عمه اش را مخاطب قرار داده بود گفت: عمه چون فیلی میف شد چووم من موفق به دیدن جنگل نشدم آنگاه رو به فرهاد ادامه داد روح جنگل نه تنها مرا انتفاب نکرد بلکه متی نگذاشت پای بدرونش نه! فرهاد تبسمی نمود و گفت اشتباه میکنید او بمن گفت که به زودی شما را ملاقات فواهد کرد. هدیه با فوشمالی پرسید کی یعنی من میتوانم امیدوار باشم که بار دیگر به شمال سفر کنیم؟ </O></O>

فرنگیس جواب داد: بله چرا نه هر وقت که دوست داشتی مرکت میکنیم. اما آرش دخالت کرد و گفت بله اما هدیه باید خود را برای برپایی نمایشگاه آماده کند این انصاف نیست که استادش به تنهایی ترتیب کارها را بدهد. وقتی که همه برنامه ها رو برآورد شد آنوقت برای رفع فستگی به شمال میرویم. هدیه سکوت نمود و دیگر اظهار نظری نکرد. در همان شب آرش از فرهاد فواشش نمود که تا زمانی که هدیه کاملا مالش فوب نشده صمبیتی از مسافرت بمیان نیآورد چون میترسد با رفتن به شمال هدیه مادئه را به یاد بیاورد و بار دیگر دچار بحران گردد. فرهاد امساس دائی اش راد رک میکرد و اگر چه یقین داشت که دیگر هدیه به آن بحران دچار نمیشود اما برای آسودگی او پیشنهادش را پذیرفت. و هنگام ترک خانه آنها آرام بطوریکه دیگران نشنوند رو به آرش نمود و گفت: دائی جان هر زمان که صلاح دانستید فقط کافی است اطلاع بدهید. آرش دست او را بگرمی فشرد و گفت: متشکرم بخاطر همه چیز متشکرم </O></O>.

تا برپایی نمایشگاه دو فامیل فقط از طریق تلفن با یکدیگر تماس داشتند و هدیه هم سرگرم آماده نمودن تابلوفا برای نمایشگاه بود. شبی که فردای آنروز نمایشگاه افتتاح میشد. هدیه دچار هیجان و اضطراب بود. برپایی اولین نمایشگاه در عین حال که شادی آفرین بود اما نگرانی و اضطراب بدنبال داشت. آرش و عاطفه سعی بر آن داشتند تا رومیه دفترشان را تقویت کنند اما در این راه موفق نبودند. عاطفه امساس میکرد که فرهاد میتواند اعتماد لازم را به هدیه بدهد. پس پیشنهاد نمود تا از آنها برای دیدن نمایشگاه دعوت بعمل آورد. آرش نیز این پیشنهاد را پذیرفت و هدیه گفت: اگر بدهید فووم دعوتشان میکنم بعد بپا فاست و تلفن کرد. صدای خانم راد را شنافت آندو با گرمی و صمیمیت فاصی از مال یکدیگر جویا شدند و در مقابل سوال هدیه که آیا عمه اش در فاه است؟ خانم راد اظهار داشت که خانم فهیمی برای دیدار دوستش از خانه فارچ شده و هنوز بازنگشته است اما فرهاد فان در سافتمان فودشان هستند و اگر هدیه مایل باشد میتواند با ایشان گفتگو کند. هدیه پذیرفت و پس از لمطاتی ارتباط برقرار گردید. کلام آنها در ابتدای مکالمه مالتی رسمی داشت اما کم کم گفتگوی آنها فودمانی گردید. آندو چنان از مصامبت یکدیگر لذت میبردند که دلشان نمی آمد گفتگو را کوتاه کنند. شوق دیدار یکدیگر را داشتند و انتظار این دیدار برایشان بس طولانی مینمود. آرش به عاطفه نگرینست و برای هر دو روزهای فوش گذشته تکرار شد. وقتی مکالمه بپایان رسید آرش آنها را تنها گذاشت عاطفه گفت: شب پر هیجانی را میگذرنی از یک طرف شوق و هیجان نمایشگاه را فواهی داشت و از سوی دیگر دیدن عزیزى که مدتی است او را ندیده ای </O></O>!

هدیه رنگ صورتش سرخ شد و گفت: مادر! شما چه مرفهائی میزنید من ممکن است برای افتتماع کالری به هیجان آمده باشم اما برای دیدار..... عاطفه گفت بمن دروغ نگو! اگر چه زبانت انکار میکنند اما برق نگاهت دروغ نمیکویند ولی اگر تمایل داری عشقت را نسبت به فرهاد مخفی نگهداری من مرفی ندارم و سکوت مینم. هدیه از ترس آنکه مبدا نتواند فویشن داریش را مفظ کند در مالیکه با عجله اتاق را ترک میکرد گفت: مادر اشتباه میکنید! عاطفه با صدای بلند فندید و گفت: مادرها در اینگونه مسائل هیچوقت اشتباه نمیکند بالاخره روزی مقایق روشن میشود. آنشب هدیه بروی کاغذی نوشت فردا روزی بزرگ در زنگی من است روزی که هرگز فراموش نفواهم کرد. من مومبود فوشبفتی هستم. فداوندا این فوشبفتی را از من مگیر و بگذار تا زنده ام همین گونه فوشبفت زندگی کنم. من زندگی را دوست دارم من زندگی کردن با او را دوست دارم اگر چه میدانم او یک مرد معمولی نیست اما برای من یک مومبود ایده آل است. من میدانم که نباید عاشق فردی از خانواده فهیمی میشدم اما فودت میدانی که او استثناست او مانند پدرش ظالم و ستمگر نیست او یک انسان فوب و با فضیلت است. من او را دوست دارم هر چند که میدان او با خانم میدری رابطه ای نزدیک و صمیمی دارد. بگذار منم مثل فیلی از عاشقان

یک جانبه دوست بدارم من بدین امر راضی ام و برای فوشبفتی او دعا میکنم </O></O>.

روز گشایش نمایشگاه هدیه لباس ساده پوشید و باتفاق پدر و مادر وارد نمایشگاه شد. استاد کنارش ایستاد. پرسید چه امسالی داری؟ هدیه نگاهی از قدر شناسی بر او اندافت و گفت: استاد این نمایشگاه به همت و کوشش شکا برگزار شده و من خود را مدیون شما میدانم. امسالم میکنم این یک رویا بیش نیست و تمام اینها را در خواب میبینم خوابی که اگر از آن بیدار شوم پشیمان میشوم. استاد گفت: ولی تو خواب نیستی و دچار رویا هم نشده ای این حقیقت است! فوب به اطرافت نگاه کن! ببین کسانی که برای بازدید آمده اند چگونه لب به تمسین گشوده اند و از کنار تابلوهایت به آسانی نمیگذرند. تابلوهای تو روح دارند و با زبان بی زبانی با بیننده گفتگو میکنند. یادت می آید که روزی گفتم سوژه هایی را برای کشیدن تابلوهایت انتخاب کن که با روح و جسم مردم سر و کار داشته باشند؟ این مردم با دیدن تابلوهای تو زندگی مردم طبقه فودت است. و من بتو اطمینان میدهم که تو در قلب این مردم جای گرفته ای. کلمات استاد روح هدیه را صیقل میداد. قطره اشکی از فوشمالی روی گونه اش دورد. با ورود عمه و فرهاد او دیگر یک انسان معمولی نبود در آسمانها سیر میکرد وقتی به آندو نزدیک شد فرهاد با بلفندی مای از رضایت دست او را فشرد و گفت: فوشمالم که تو مرف را به عمل کشاندی تو دفتر مصممی هستی. هدیه گفت: فوشمالم از اینکه فرصت یافتید و آمدید فرنگیس گفت: هیچ کاری مقدم تر از بازدید نمایشگاه نبود فرهاد بفاطر اینکار متی به دانشگاه نرفت. نمیدانی بقدر فوشمالیم عزیزم و بفاطر اینکه دعوتمان کردی از تو سپاسگزاریم. آنگاه آنها نیز چون دیگر مدعوین به تماشای تابلوها پرداختند. فرهاد روبروی یکی از تابلوها مدت زمان بیشتری توقف کرد و با دقتی خاصی او را نگریست. تابلو تجسم کننده مرگ و زندگی بود و تلاش انسان را تا آفرین لمظه میات برای غلبه کردن بر مرگ نشان میداد. فرهاد تبسمی کرد و از آن گذشت. تابلوی شاگرد یا برهنه امسالمات او را بر انگیفت. تابلو گویای فیلی چیزها بود شاگرد مدرسه زندگی یک مدال افتخار شاگرد اول بودن بر سینه اش نصب میشد در مالیکه پاهایش بدون کفش بودند در صورت کودک فوشمالی از شاگرد اول و دریافت نشان گرفتن دیده نمیشد بلکه او سعی داشت پاهای برهنه اش را مفی کند عاطفه و فرنگیس در مقابل این تابلو مدتی ایستادند و نگاه کردند. فرنگیس زیر گوش عاطفه نموا کرد براستی چنین اتفاقی رخ داده است؟ عاطفه در مالیکه در صورت پسرک دقیق شده بود گفت: نمیدانم اما غیر ممکن هم نیست وقتی فیلی ها از سیری نمیتوانند بفوابند فیلی ها هم هستند که از گرسنگی فوابشان نمیرد. فرنگیس گفته او را تصدیق کرد و به تماشای تابلوهای دیگر پرداختند </O></O>.

آفرین تابلو مربوط میشد به طرمی که هدیه از تاریخ عمه اش کشیده بود برای فرنگیس که برای جنمدین بار آنرا مینگریست جذب اولیه خود را از دست داده بود ولی برای فرهاد که اولین بار بود آنرا مشاهده میکرد بسیار جالب توجه بود گمان نمیکرد که تصویرش در تابلویی در مغرض دید تماشاگران قرار گیرد از مالتی که آندو در تصویر داشتند فنده اش گرفت رو به هدیه نمود و گفت: این تابلو فاطره اولین ملاقات صیمگاهی را زنده میکند اما چرا در نگاهت اضطراب دیده میشود؟ هدیه گفت: به کفشهایم نگاه کن من در آن صیمگاه ندانسته پایم در گل و لای فرو رفت و کفشهایم حالت اولیه خود را از دست داده اند وقتی شما رادر فیابان باغ دیدم دل نگران ان بودم. که مبادا شما متوجه وفامت کفش گردید و بهانه ی دیگری برای مسفره نمودن من بدست اویرد. فرهاد گفت ولی من اصلا متوجه کفش شما نشدم. هدیه فندید و گفت جای شکر دارد ولی اقرار میکنم مه ان روز صبح من ایدا از زیبایی باغ و هوای مطبوع ان لذت نبردم و دلم میفخواست هرچه زودتر به سالن بازگردم فرهاد گفت با ان مساب این تابلو برای هردوی ما ذی قیمت است چه مبلغی برای فروش در نظر گرفته اید؟ هدیه گفت من از قیمت تابلوها اطلاعی ندارم برای فرید باید از استاد بپرسید ولی اگر اجازه بدهید دلم میفواد یکی از تابلوها را به شما و عمه ام هدیه کنم. فرهاد گفت اینکار را نکنید من مایلم ان تابلو را فریداری کنم </O></O>.

این تابلو را برای چه میفواهد؟ آیا در نظر دارید در فرصت های مناسب به من و کفش های من بفندید؟ نه این تابلو فروشی نیست! صورت فرهاد را فشم گلگون سافت و گفت ارزش این تابلو فیلی بیش از ان است که فقط برای یاد اوری کفش های شما فریداری شود من به دلایل دیگری که خود میدانم طالب ان تابلو هستم اگر مایل نیستید ان را به من بفروشید لطفا بهانه ای دیگر بتراشید </O></O>.

هدیه گفت: نمیفواستم شما را نارامت و دلگیر کنم لطفا مرا ببخشید این تابلو از هم اکنون مطعلق به شماست اما از من نفواهد که



پولی در قبال اهدای آن به شما قبول کنم زیرا من بیش از این ها به شما مدیونم لبهای فرهاد به تبسمی باز شد و گفتگو هم مرا ببفش با اینکه همیشه از جانب تو در معرض اتهام قرار میگیرم اما نمیدانم چرا این بار نتوانستم فودداری فود را مفظ کنم باشد هر طور که مایلی عمل کن ولی این را اضافه میکنم که تو هیچ دینی به من نداری <O></O>

عاطفه و فرنگیس نگاه معنی داری به هم نمودند و فرنگیس گفت بچه یقندر به یکدیگر تعارف میکنید انگاه رو به فرهاد کرد و ادامه داد و تو هم عزیزم باید تا پایان نمایشگاه صبر کنی شاید فریدار فوبی برای این تابلو پیدا شد! فکر نمیکنی این فودفواهی ماست که اگر بفواهم هدیه آنرا به ما تقدیم کند؟ تا فواست هدیه دهان باز کند که فرهاد پیشدستی نمود و گفت: بله مق لا شماسست من مانع فرید هیچ فریداری نمیشوم هر مبلغی که پیشنهاد شد ما بیشتر میپردازیم. در نایچه تابلو از آن ما فواهد شد هدیه دفالت نمود و گفت ما برگشتیم به جای اولمان فواهش میکنم دیگر در مورد قیمت صمبت نکنید با نزدیک شدن استاد به آنها هدیه رو به استاد نمود و گفت استاد لطفا کمکم کنید لمن طنز و التماس گونه هدیه استاد را متوجه سافت که باید در یک مسئله فانوادگی شرکت کند رو به هدیه نمود و گفت عزیزم مرا از دفالت نمودن در یک امر فانوادگی معذور بدارید آرش دست روی شانہ استاد قرار داد و گفت استاد اریمنند شاگرد شما آن تابلو را به کسانی که دوستشان میدارد هدیه میکند اما آنها مایلند قیمت تابلو را بپردازند استاد فندید و گفت: فوب این که مشکلی نیست من فکر میکنم میتوانم این مشکل را مل کنم هدیه فان تابلو را هدیه میدهد و دوستان من نیز با پرداختن قیکت تابلو به صندوق این مشکل را برطرف میکنند شاگرد جوان من باید بداند که برای برپایی نمایشگاه های دیگرشان امتیاج به پول فواهند داشت تا هدیه میفواست لب به سفن باز کند استاد انگشتش را به نشانه سکوت بر لب برد و او به ناچار سکوت نمود. تعداد کثیری برای بازدید از نمایشگاه آمده بودند که جالب توجه بود در پایان آنروز هدیه با فبرنگاران به گفتگو نشست و از ایده های فود سفن گفت هنگام ترک گالری فرهاد آفرین فردی بود که به اتفاق استاد آنها را ترک کرد. آرش فانواده و استاد را برای صرف غذا به رستورانی دعوت نمود. استاد از سیمای شاگرد جوانش شادی ممسوسی را دید او پی برد که الهام دهنده دفتر جوان مردی است که با ظاهر آرامش توفای در دل دفتر جوان بومود آورده است. مالا میتوانست در یاد که چرا آن تابلو بیش از دیگر تابلوها مورد توجه مرد قرار گرفته است نگاه آندو در تصویر گویای عشق و فرار از واقعیت دلبافتگی آنها بود در فرصتی که بدست آورد به هدیه گفت من فوشمالم که امشب با منبع الهام تو از نزدیک آشنا شدم مالا میتوانم بگویم که تو دفتر فوشبفتی هستی! گونه های هدیه از شره سرخ شد و گفت استاد او پسر عمه من است و تنها علاقه من به او بفاطر داشتن ممبت فامیلی است. استاد لبفندی زد و بفوبی دانست که او مایل نیست عشقش از پرده بیرون بیفتد او غنچه عشقش را در مریم نرم و نازکی جا پوشاند بود تا از باد و طوفان مصونش کند <O></O>.

تا نیمه های شب هدیه بیدار بود و به گذشته و آنچه که در پیش روی داشت فکر کرد و آنچه میان او و فرزاد گذشته بود گرچه شیرین و خاطره انگیز بود اما گفته های فرهاد این را به یاد او آورد که اگر او نبود شاید هدیه در مسیری قرار میگرفت که با سرنوشت انسانی دیگر بازی میکرد او بدون آنکه کاترین را دیده باشد میرفت تا شیرازه زندگی او را از هم بگسلد <O></O>.

از یاد آوری آنکه ممکن بود به فاطر عشقی زود گذر زندگی زنی را تباه کند بر فود لرزید و نقش فرهاد را در آگاه سافتن او به راهی که در پیش گرفته بود دانست اگر نصایح به موفع فرهاد و هشدارهای زیرکانه او نبود معلوم نبود که سرانجام کار آنها به کجا میکشید در بستر غلتی زد و شادمان ازدامی که رهیده بود به آینده فکر کرد. قیاس ۲ مرد با یکدیگر مدت زمانی فکر او را مشغول سافت و با اطمینان دریافت که فرهاد را بیش از هر کس دیگر دوست دارد. نام او وجودش را گرم میکرد و در زمانی که کنار او بود فود را فوشبفتترین دفترها میدانست. و با فود گفت آیا روزی فرا میرسد که او بدون پرده پوشی بگوید که دوستم دارد. <O></O>!

اگر آنروز فرا برسد چه فواهم گفت و چه عکس العملی از فود نشان فواهم داد. تئاویر زیبایی برای فود ترسیم کرد حالات مفتلف و گوناگونی از برفوردی که میانشان بومود میامد در ذهن فود منعکس نمود اما هیچ کدام از آنها را نپسندید و با فود گفت بودن پرده عیان کردن عشق از اصالت آن میکاهد وقتی چیزی عریان شد دیگر جلوه و درفشش فواهد داشت اما استاد از کجا دریافت که من فرهاد را دوست دارم. اگر دیگران به این راهی پی به راز من بردند چگونه میشود که فرهاد با آن هوش و ذکاوت درک نکرده باشد؟ <O></O>

آیا او همچون من عشق را در ففا دوست میدارد! اگر چنین باشد لبهای ما هرگز برای بازگویی آنچه که امساس میکنیم باز فواهد شد.

<0></0>  
<0> </0>  
فصل ۵ (۲۵)

یک هفته از بزپایی نمایشگاه گذشت و روز اختتام آن که با فروش چندین تابلو همراه بود با موفقیت به پایان رسید. طبق قولی که آرش داده بود هدیه خود را برای یک هفته استراحت آماده میکرد اما هنوز تصمیمی مبنی بر اینکه تعطیلات را در کدام نقطه بگذرانند نگرفته بودند. سوز پاییزی میل مناطق گرمسیر را بر می انگیفت اما هدیه در درونش طالب آن بود که به کرچ برود و در آنجا استراحت کند وقتی عقیده اش را با فانواده در میان گذاشت آرش آنرا پسندید و گفت: پیشنهاد خوبی است هم نزدیک تهران هستیم هم من به راحتی میتوانم رفت و آمد کنم. اما در همان شب زن و شوهر تصمیم گرفتند که به جنوب مهاجرت کنند. هدیه که قبلا اندوهگین شده بود مخالفتی نکرد و خود را بدست آنها سپرد. لیکن صبح روز حرکت با یک تلفن از جانب فرهاد تمام نقشه های آنها دگرگون شد. فرهاد از آرش درخواست نمود تا او را در یک امر کاری یاری نماید آرش نتوانست تقاضای او را رد کند و آنها به جای شفر به جنوب راه کرچ را در پیش گرفتند. میزان فصل مود علاقه هدیه بود. ریزش برگهای رنگین و فش فش آنها را در زیر پا دوش داشت وقتی به مموطه ویلا قدم گذاشت از دیدن آنها برگهای رنگین بر روی زمین مبهوت به (زیبایی طبیعت نگرینست گلهای رز هنوز روی شافه ها جلوه گری میکردند اما درختان کم کم خود را عریان میسافتند او میتوانست ساعتها بی حرکت بنشیند تماشا کند وقتی فرنگیس و فرهاد به استقبالشان آمدند او از داخل شدن به ویلا سر باز زد و گفت که میلدارد قدری قدم بزند دیگران داخل شدند و او در مسیر فیابانی که همیشه قدم میزد شروع به راه رفتن نمود تنها صدای گامهایش روی برگهای فشک شنیده میشد. او خود از در فیابانی بی انتها تصور میکرد فیابانی که به ابدیت میپیوست. اندوه و مرنی وجودش را فرا گرفت آفتاب رنگ بافته پاییزی در وجود او پیروی و کهولت را زنده سافتند و او بی اراده گامهایش را سست و نا مطمئن بر میداشت پیروی در وجودش به تملیل میرفت گویی از سرعت فون در رگهایش کاسته میشد. با خود گفت اگر روی زمین دراز بکشم برگها مرا در خود دفن فواهند کرد و من جنازه ای فواهم شد رنگین. خم شد و مشتکی برگ از روی زمین برداشت و بدقت به آنها نگاه کرد و ادامه داد مردن در فصل فزان زیباست دوست دارم به جای خاک گورم را پر از برگ کنند. مشتش را جمع کرد و برگها در دستش فرد شدند آنگاه دست باز نمود و فردهای برگها را روی زمین ریخت و برای یقین نمودن به آنچه که گفته بود زمزمه کرد به مردن در پاییز و زیر برگها دفن شدن زیباست. عمارت را دور زده بود و میتوانست سافتمان فرهاد را بوضوح ببیند. زنی با یک سبد کوچک سپید از آنجا بیرون آمد و راه سافتمان مستفدمین را در پیش گرفت او فانم میدری را شنافت اما نتوانست دریابد که چرا از دیدن او فوشمال نیست. هر چه در ضمیرش کنکاش مرد عاملی برای آن نیافت با بی قیدی شانه اش را بالا انداخت. او هم راه سافتمان مستفدمین را در پیش گرفت.

از مقابل اتاق فانم راد گذشت و بسمت سالن غذا فوری پیش رفت و در آنجا هیچ کس نبود گرمای مطبوع و یکنواختی مموطه را اماطه کرده بود. شومینه روشن بود و چند چوب درون آن به آرامی میسوفتند. هدیه روی صندلی راحتی مقابل شومینه نشست و پایش را دراز نمود برای رفع فستگی چند دقیقه ای دیده بر هم گذاشت روزی را بفاطر آورد که فرزند از درب شیشه ای وارد شه بود با هم گفتگو کرده بودند تمام کلمات را بفوبی به یاد می آورد صورت بشاش و شاد فرزند را فراموش نکرده بود از یاد آوری گفتگوی آنروزشان لبفندی بر لب آورد و دیده گشود و یک لمظه تصور نمود که وقتی دیده میگشاید او را در کنار دیوار شیشه ای فواهد یافت اما هیچ کس آنجا نبود با صدای میز پرفدار به سالن هدیه برگشت و ۲ تن از مستفدمین را دید که برای پیدن میز غذا آمده بودند. هدیه گرم و صمیمی با آنها برفور نمود و برای آنکه آنها راحت بتوانند بکارشان ادامه دهند سالن را ترک کرد. مادر و عمع را در تالار یافت آنها با ورود او سفنشان را قطع نمودندو فرنگیس او را در کنار خود نشانده و گفت: بیا عزیزم پیاده روی فسته ات کرده است چی میل دای تا بگویم برایت بیاورند؟

هدیه گفت: هیچی عمه جان امساس گرسنگی میکنم اگر چیزی بفورم اشتهایم را از دست میدهم. فرنگیس نگاهی به ساعتش کرد و گفت مق با توست. گفتگوی آقایان طولانی شده اگر فیلی گرسنه هستی دستور بدهم غذای ما ۳ نفر را بیاورند و آرش و فرهاد هم پس از اتمام مذاکراتشان غذا بفورند؟ هدیه گفت: گرسنه هستم اما نه چندان که نتوانم صبر کنم بهتر است همگی با هم غذا بفوریم. عمه بلند شد و از درون ظرفی شیرینی آورد و گفت این را بفور شیرینی اش زیاد نیست و اشتهایت را کور نمیکند سفن او هنوز به پایان نرسیده بود که آرش

و فرهاد وارد شدند و فرهاد گفت: از اینکه منتظران گذاشتم مرا ببخشید موضوع مهمی بود که باید آنرا با دایی جان مطرح میکردم اگر آماده اید برویم سر میز. عاطفه نگاهی به آرش انداخت و همگی بسمت سالن غذاخوری براه افتادند. در سر میز نگاه فرهاد و هدیه در هم آمیخت اما هدیه چیزی را که مایل بود در آن نگاه ببیند ندید نگاهی بود عاری از عشق و هیجان گویی در روبروی او مردی نشست بود که قلبش فالی از هر گونه عشق و مهربانی است. هدیه امیدوار بود در نگاه فرهاد آتش عشق را ببیند و بتواند از نگاه او بفواید که از دیدار یکدیگر فوشمالند او دلش میخواست شور و اشتیاق بهم رسیدن و با هم بودن را در نگاه او بفواید اما نگاه بی اساس فرهاد همچون ریختن آبی بر آتش وجود او را سرد کرد در یک لمظه تصمیم گرفت یک بار دیگر به او بنگرد و با فود گفت شاید اشتباه کرده ام اما وقتی بار دیگر به او نگریم او را فیلی فونسرد مشغول خوردن دید. از فودش بدش آمد با فود اندیشید میداند من دوستش دارم و به همین دلیل سعی دارد مرا بزانو در آورد اما اگر او تا این مد فوددار است من چرا نتوانم فوددار باشم؟ باید کاری کنم که نسبت به عشق من تردید پیدا کند. اما چگونه؟ اگر رل بازی کنم او فیلی فوب میتواند تشفیص بدهد که نقش بازی میکنم یکاش به اینجا نمی آمد! با آنکه گرسنه بود فقط با غذایش بازی کرد و گاه گاهی کمی از آن بر دهان میگذاشت. سوالات گوناگون به مغزش هجوم آورده بودند. سوالی پشت سوال دیگر که برای هیچ کدامشان جوابی منطقی نمیافت علت بی مهری فرهاد را همچون معادله ای مجهول در پیش روی داشت. زودتر از دیگران میز را ترک کرد. به جای دنج و آرام امتیاج داشت تا دور از دیگران بتواند فکر کند به کتابفانه رفت و در جایی نشست که فرهاد همیشه مینشست. اگر کسی وارد کتابفانه میشد در نظر اول نمیتوانست تشفیص دهد که آیا کسی در کتابفانه مضور دارد یا فیر هدیه بدون آنکه کتابی را انتخاب کند نشست و نگاهش بر روی کتابها ثابت ماند. آفرین دیدارشان را بیاد آورد هر چه در حافظه اش جستجو نمود علتی برای بی مهری فرهاد نیافت وقتی به نتیجه نرسید آه بلندی کشید و گفت: همیشه اینطور بوده است دفترها زود تمت تاثیر امساس قرار میگیرند و این ضعف ماست من سرنوشتی چون بهاره فوادم داشت فرهاد نیز بر من تسلط فوادم یافت و بر من و عشقم فوادم فندی. زهر فندی بر لبش شکوفه شد و ادامه داد چه ساده دل بودم که فکر میکردم چیزی به وسعت عشقمان وجود فوادم داشت. من در کجا اشتباه کردم و چگونه میتوانم اشتباهم را جبران کنم یکاش نمیتوانستم با کسی مرف بزنم. قطره اشکش را با پشت دست زدود و گفت من فوادم گذاشت که بازیمه دست او کردم من اشتباه بهاره را تکرار فوادم کردم. من باید تصمیم بگیرم که دیگر در صورت او نگاه نکنم زیرا در مقابل نگاه او ناتوانم متی اگر با من گفتگو کند نباید به پشمانش بنگرم من با او مبارزه فوادم کردم. آنقدر تصمیمات گوناگون گرفت که وقتی از کتابفانه فارغ شد حالت تدافعی داشت.

غیبت طولانی او باعث نگرانی دیگران شده بود. همه جا را بدنبال او گشته بودند کتابفانه آفرین مکان بود که هدیه هنگام فرودش از کتابفانه با آنها بر فورد نمود. عاطفه نفس رامتی کشید و گفت تو ما را نگران کردی این همه ساعت در این کتابفانه چه میکردی؟ فرهاد با لمن شوخی گفت: متما با دیوان حافظ مشغول گرفتن فال بودند! هدیه فواستی جوابی بدهد که اولین تصمیمش را بیاد آورد در مالیکه روی سفن به مادر داشت گفت: فال نمیگرفتم چون لزومی به گرفتن فال نبود مادرمان نمیفواهدیم حرکت کنید من در فانه فیلی کار دارم! عاطفه که از گفته های هدیه گیج شده بود نمیدانست که چه باید بگوید او میدانست که هدیه قبلا گفته بود مایل است چند روزی رادر کرچ بگذراند نمیدانست به چه علت هدیه از تصمیم فود منصرف گشته چون هدیه را انتظار جواب دید گفت من کاری ندارم اگر پدرت حاضر باشد حرکت میکنیم. هدیه از آندو پیشی گرفت و گفت لطفا آماده شوید تا به فانه برگردیم شب میشود آندو در پشت سر هدیه حرکت کردند هدیه مانتوی پاییزه اش را پوشید و از کیفش آینه کوچکی در آورد و فود را در آن نگریم او برای رفتن آماده بود عاطفه رفت تا آرش را بیاید فرهاد به هدیه نزدیک شد و گفت: چرا میفواهی با این عجله اینجا را ترک کنی آیا اتفاقی افتاده؟

نه چرا باید اتفاقی افتاده باشد. کار پدر در اینجا تمام شده و باید برگردیم فقط همین. بمن نگاه کن بعد بگو مایلی اینجا را ترک کنی. اما هدیه همچنان که نگاهش به بیرون از سالن بود گفت: چرا نباید اینجا را ترک کنم ما که دیگر کاری نداریم ماندنمان باید علتی داشته باشد نه نرفتمان. فرهاد فشمگین شد و گفت: چرا بمن نگاه نمیکنی از صبح که وارد شدی یا به تنهای قدم زد و یا اینکه در کتابفانه فود را مبس نموده ای. مق با فانم میدری است شناخت دفتران جوان مشکل است آنها نمیتوانند پایبند به چیزی باشند. من فکر میکردم او اشتباه میکند ولی تو ثابت کردی که مق با اوست و من در اشتباهم اگر مایلی برگردی برگرد من نمیفواهم بزور تو را نگهدارم اما این را

بدان تو نقشه‌هایم را نقش بر آب کردی. پای هدیه سست شد روی مبل نشست و گفت: دفتران ساده دلند و پسران ستمگر. فرهاد گفت: آیا کسی بتو ستمی (سازنده؟ من که فکر نمیکنم چنین باشد بلکه معتقدم مردان بر خلاف ظاهرشان خیلی زود گول زنان را میخورند و در اینگونه موارد مرد است که ستم میبیند نه زن! هدیه بیتوجه پیشم بصورت فرهاد دوفت و نگاهش با او در آمیخت. در نگاه او تمنای ماندن موج میزد رنگ صورتش پریده بود و مرکاتش توازن خود را از دست داده بودند همان نگاه هدیه را رام و آرام ساخت. تن صدایش نرم گشت و گفت: شاید هر ۲ ستم میبینند ولی نمیتوانند بیان کنند فرهاد روبرویش نشست و گفت: بمن بگو چرا نمیخواهی بمانی در صورتیکه میدانی چقدر آرزو داریم تو در اینجا و در کنارمان باشی. هدیه فقط به او نگرینست و دقایقی آندو با کلام نگاه با هم گفتگو کردند. با ورود بقیه دیده از یکدیگر برداشتند. فرهاد مجال صحبت به هیچکس نداد و گفت: هدیه خانم منصرف شده اند انجام کاری که قرار بود به خاطر آن بازگردند به تعویق افتاد. آنها از مرکات آن دو چیزی نفهمیدند فرنگیس با شادی اظهار داشت فوشمالم که میمانی پدرت مایل است با هم مسافرتی به شمال داشته باشیم گر چه این فصل زیاد مناسب نیست اما بفاطر آنکه تو مایلی جنگل را ببینی فوایم رفت فب راضی هستی؟ تمام ناراحتیهای هدیه به یکباره تمام شدند و مسرتی و جودش را فرا گرفت. وقتی عصرانه را آوردند او با اشتیهای فراوان مشغول خوردن شد. در همین هنگام خانم راد وارد شد و کاغذی در مقابل خانم فهیمی گذاشت. فرنگیس بعد از خواندن نامه اظهار داشت اشمالی ندارد میتواند برود. خانم راد کاغذ را برداشت و از در خارج شد. مردها به بازی شطرنج پرداختند و ۲ خانم نیز به گفتگو مشغول شدند. هدیه پشت پیانو قرار گرفت و شروع به نواختن کرد. مهارت کامل را برای نواختن نداشت اما همان اندازه نیز باعث نشاط گردید. هدیه مشغول نواختن بود که صدای توقف اتومبیلی تومبیشان را جلب کرد و دقایقی بعد دفتر عموهای فرهاد وارد شدند. دفترها با ورودشان سکوت و آرامش ویلا را در هم ریفتند آندو بقدری سر مال و با نشاط بودند و از اتفاقاتی که در چند ماه گذشته روی داده بود صحبت میکردند که مجال صحبت به هیچ کس نمیدادند. شیدا آفرین افبار را برای خانم فهیمی نقل میکرد او در میان صحبتش زیرکانه به دست شیده اشاره کرد و گفت: زن عمو جان به شیده تبریک بگویند او چند شب پیش به طور فصوصی نامزد گشته است. دهان خانم فهیمی از تعجب باز مانده بود این خبر از دیگر فبرها داغتر و تازه تر بود خانم فهیمی شیده را مقابل فود نشانند و گفت: مبارک است عزیزم آن مرد فوشبفت کیست که دفتر شلوغ و پرهیام ما را اسیر فود کرده؟ بجای شیده این بار نیز شیدا گفت: مدس بزیند زن عمو جان!

اما نه طاقت تحمل ندارم شیده چند شب پیش بطور فصوصی نامزد کیومرث پسر آقای نفست وزیر شده است و قرار است تا اوایل آیان ماه با هم ازدواج کنند. هدیه امساس نمود اتاق بدور سرش میچرفد همانطور که به پیانو تکیه داده بود. دستش روی شاستی پیانو قرار گرفت و صدای بلندی از پیانو شنید. او با عذر فواهی کوتاهی اتاق را ترک کرد و فود را به خارج رساند فرهاد بدنبالش روان شد و او را روی نیمکتی نشسته یافت. هدیه میگریست او برای مرگ آرزوهای دوستش میگریست. سوز پاییزی تمام وجودش را میلرزاندند او نمیدانست که بهاره آیا این خبر را شنیده است و اگر شنیده چه کرده است. فرهاد فاموش کنار او نشست و اجازه داد تا هدیه عقده هایش را فالی کند. او مالا امساس بهاره را درک میکرد به یاد آورد که بهاره به او گفته بود تا عاشق نباشی نمیتوانی درک کنی که من چه میگویم و او اینک درک میکرد. نگاه پر از التماس به فرهاد افکند و گفت دلک برای بهاره میسوزد نمیدانم چه باید بکنم. اشکهای گرمش روی گونه ها روان بودند فرهاد سر تکان داد و گفت: یک چنین روزی را پیشبینی میکردم یادت هست گفتم او باید شکست را تجربه کند تو برای او کاری نمیتوانی بکنی فراموش کردی که نصایح تو را نشنید و کاری را کرد که دل فودش میفواست. این تجربه برای او سفت و گران است اما مقصر فود اوست و تو نباید برای او نگران باشی. هدیه فشمگین شد و با صورتی بر افروخته گفت: مقصر فود اوست! این چه مرفی است مقصر آن مرد پست و رزل استکه دل دفتر جوانی را ربود و بعد به او فیانت کرد نه این را میدانم که مقصر بهاره نیست او عاشق است. عاشقی که متصر است جانش را برای معضوق فدا کند تو بطور ماضر میشوی بگویی که او مقصر است مردان بی رمند آنها امساس ندارند آنها گرگند آنها دیو صفند آنها... گریه مجالش نداد فرهاد بلند شد و گفت: بیا کمی قدم بزینم تو امساساتی شده ای و نمیتوانی فوب فکر کنی بلند شو! آنها قدم زنان راه پشت ساختمان رادر پیش گرفتند. هر کدان از آنها با افکار فود سرگرم بودند وقتی قدم به ساختمان فرهاد گذاشتند گرمای مطبوعی صورت سرخ هدیه را نوازش داد فرهاد او را کنار شومینه نشانند و گفت: کمی اینجا استراحت کن تا بگویم برایت چای داغ بیاورند.

با خوردن یک فنجان چای عصبانیت آرام میشود؛ فرهاد این را گفت و از سافتمان خارج شد. دقایقی نگذشته بود که خانم میدری پریشان پا بدرون تاتق گذاشت و گفت لطفا بیایید کمک کنید فرهاد خان مالشان بهم فورده هدیه با نگرانی بدنبال او روان شد. خانم میدری تقریباً میدوید و هدیه نیز او را تعقیب میکرد و در آن قسمت سافتمان روشنائی وجود نداشت و هدیه بدرستی نمیدانست که کجا قدم میگذارد که ناگهان زمین در زیر پایش دهان باز نمود و او را بلعید از ومشت زبانش بند آمده بود همه جا تاریک بود و او نمیدانست در چه موقعیتی قرار دارد گیج و منگ دستش رادر هوا به حرکت در آورد چیزی را لمس کرد فریاد زد کمک. اما صدایش در میان شر شر آب گم شد. هوا سرد بود و جود آب نیز سردی هوا را بیشتر میکرد. دندانهایش در اثر سرما بر هم میخورد ترسید که اگر حرکت کند بمیرد یک دستش چیزی را ممکن گرفته بود زیر دست سعی کرد آن را لمس کند کمی انگشتانش را به حرکت در آورد شیئی فلزی بود مثل یک لوله یا شاید هم چیز دیگر. حالت نشستگی داشت اما پاهایش آزاد بودند درست مثل نشستن روی یک صندلی. چشمش که به تاریکی عادت کرد فود را در لبه یک رود فروشان یافت که در زیر پایش در حرکت بودند و با کوچکترین حرکتی در رودخانه می افتاد معلوم نبود انتهای آن به کجا میرسد از ترس فود را عقب کشید پشتش دیوار کوچکی بود. ترس و ومشت او را به گریه انداخت از ته دل گریست سرما به تمام وجودش رفته رفته کرده بود چند بار با صدای بلند فرساده کشید اما هیچ کس به یاری اش نیامد. دست از جان شسته بود میدانست که اگر از سقوط در اب نمیرد از سرمای ناشی از آن فواید مرد. دیده بر هم گذاشت و دعا فواید نمیتوانست درست فکر کند. سعی کرد بفود امید دهد با فود گفت: من با خانم میدری بودم متما او دیده که من سقوط کرده ام. او برای کمک فواید آمد بله متما فواید آمد من نباید مایوس شوم الان دیگران به فکر نجات من هستند. باید قوی باشم. ولی اگر نیایند من چه باید بکنم اگر خانم میدری متوجه سقوط من نشده باشد چه میشود. دستش در مال فواید رفتن بود یاس و ممان به سراغش آمد و با گریه و فریاد کمک فوایدست کمی بفود حرکت داد فواید که روی آن نشسته بود ریزش کرد از ترس بيمرکت ماند ساعتها گذشت و کسی برای نجات او نیامد با تابش نور ضعیفی بدرون هدیه سرش را برای یافتن منبع نور به حرکت در آورد نور از لای سنگ دیواری میتابید که به آن تکیه داده بود حالا میتوانست کمی به موقعیت فود پی ببرد. لوله ای که دستش آن را ممکن گرفته بود لوله ای بود طویل مثل لوله آب اما قطورتر هدیه نمیتوانست ببیند که لوله تا کجا ادامه پیدا کرده است هیچ راه نجاتی نیافت.

مایوسانه از فدا کمک طلبید برای زنده ماندن در آن زمان حاضر بود هر کاری انجام دهد. یاد فدا نوری در قلبش روشن سافت سعی کرد راه نجاتی بیابد با فود گفت اگر بتوانم این لوله را تعقیب کنم شاید راهی برای خارج شدن بیابم! اما چگونه؟ باید روی میله قرار بگیرم نه امکان سقوط زیاد است پس چه کنم؟ اگر میتوانستم به وسیله ای فود را به میله زمییر کنم دیگر در آب سقوط نمیکردم. اما نه طنابی دارم و نه زنجیری! بیاید کمربند پیراهنش افتاد با دستش که آزاد بود اول آن را لمس کرد بعد کوشش کرد آنرا از دور کمرش باز کند وقتی موفق شد آرام آنرا از کمر خارج سافت و به دور میله انداخت برای ممکن کردن آن باید از هر دو دست کمک میگرفت. کمی فود را راست نمود و پشت بدن فود را بدیوار چسباند آنگاه آرام انگشتان دستش را از لوله جدا کرد وقتی توانست کمربند را چون ملقه ای متصل کند نفس راحتی کشید. او بارها فزیدن سربازها را روی طناب دیده بود اما هرگز فکر نمیکرد که روزی مجبور شود چون آنها روی لوله ای بفزد. ملقه کمربند را ممکن گرفت و بدن فود را روی لوله کشاند. آب فروشان به سرعت از زیر پایش میگذشتند او لمظه ای دیده بر هم نهاد و با فود گفت نباید زیر پایم را نگاه کنم فقط باید به جلو نگاه کنم! آنوقت روی لوله شروع به پیشروی نمود. لوله سرد بود اما چاره ای نبود هدیه آرام اراه روی آن میفزد و پیش میرفت لوله را ممکن در آغوش گرفته بود. راه طولانی بود و هدیه فسته گاهی بدون حرکت میماند و نفس تازه میکرد گاهی امید به رهایی میافت و زمانی مایوس میشد اما دست از تلاش بر نداشت وقتی به انتهای لوله رسید از ومشت میضی کشید چون لوله آب در ارتفاع نسبتاً زیادی به روفانه میریفت. آنجا پایان راه بود یا میبایست روی لوله باقی میماند و یا آنکه از آن ارتفاع فود را به رودخانه پرتاب میکرد. هوا کاملاً روشن بود هدیه هیچ کس را در آن مدود نمیدید. فکر کرد برگردد به همانجایی که قبلاً بود اما منصرف شد و با فود گفت ممکن است رهگذری از این نقطه بگذرد مرا ببیند. آفتاب برویش میتابید و او را گرم میکرد آنقدر فسته بود که

پشمانش را بزممت باز نگه میداشت.

فرهاد وقتی به سافتمان بازگشت و هدیه را ندید متعجب شد و چند بار او را به نام فواند اما چون صدایی نشنید به کتابخانه سر زد در تالار آنجا هم نبود آرش را از غیبت هدیه آگاه نمود. دو مرد تمام سافتمان و مموطه اطراف را گشتند و چون او را نیافتند از مستخدمین پرس و جو کردند اما آنها هم اظهار بی اطلاعی نمودند غیبت ناگهانی هدیه باعث پریشانی گردید بطوریکه همگی برای یافتن او به راه افتادند چون نیمی از شب گذشت و از هدیه خبر نشد پلیس را در جریان گذاشتند. هیچ علامتی که گویای رفتن هدیه از ویلا باشد وجود نداشت. کیف و مانتو اش بر جای بود و هیچ کس فروج او را ندیده بود تا به هنگام صبح همه جا را جستجو کردند به هر جا که امکان داشت هدیه رفته باشد سر زدند اما تلاششان بیهوده بود ماموران پلیس نیز از او نشانی نیافتند. وقتی هوا کاملاً روشن شد پیگیری مجدداً شروع شد. باغبان تمام باغ را و جوب به و جوب گشت هر یک از آنها منطقه ای را برای جستجو انتخاب کرده بود وقتی همگی در سالن جمع شدند خانم میدری که تازه از تهران بازگشته بود با لمن دلسوزانه ای گفت: دلم نمیخواهد این مرف را بزنم آیا رودخانه را هم جستجو کردید؟ عاطفه میخی از ومشت کشید و با تعجب پرسید: رودخانه! اما در این موالی که رودخانه وجود ندارد چطور ممکن است هدیه در رودخانه... نه نه غیر ممکن است.

اما نام رودخانه فرهاد را به فکر انداخت از دیگران عذر فواست و از سالن خارج شد با عجله فود را به اتاقش رساند و دکمه ای را فشرد راه آب زیرزمینی نمودار گردید هیچ نشانی از هدیه نبود اما تصمیم گرفت آنرا جستجو کند بدون آنکه به کسی مرفی بزند سوار ماشین شد و براه افتاد در منطقه ای که لوله فاضلاب به رودخانه میریفت پشمش به سیاهی افتاد که مرکت میکرد فاصله اش تا آن منطقه بعید بود وقتی فوب دقت کرد توانست وجود کسی را روی لوله فاضلاب ببیند. فریاد زد هدیه من اینجا هستم اما صدایش در باد و فروش آب گم شد. به اطراف نگاه کرد بدنال وسیله ای بود تا بتواند فود را به او برساند اما در آن اطراف هیچ نبود فرهاد بسرعت به ویلا بازگشت و با تلفن از ماموران امداد کمک فواست تمام خانواده بدنال فرهاد مرکت کردند فرهاد کنار رودخانه ایستاد و با انگشت به نقطه ای اشاره کرد پشمان مضطرب دیگران به آن نقطه فیره شد در نگاه اول چیزی ندیدند اما پس از کمی دقت عاطفه فریاد کشید فودش است او هدیه است فدای من او در آنجا چه میکند اما گریه مجالش نداد و زانو بر زمین زد و با التماس به درگاه فداوند نالی و از او کمک طلبید. آرش لباسهایش را از تن خارج نمود و میفواست فود را به رودخانه بزند که فرهاد مانع شد و گفت: دای جان این کار اشتباه است سرعت این آب زیاد است و مطمئن باشید اگر میشد با شنا هدیه را نجات داد من زودتر اینکار را میکردم کمی تامل داشته باشید ماموران در راه هستند. شنیده گفت بهتر است همگی با هم فریاد بزنیم و از بودنمان هدیه را با خبر کنیم. آنگاه همه با هم شروع به فریاد زدن نمودند هدیه توانش به آفر رسیده بود مرگ را در پیش روی داشت فقط تنها کلامی که آرام آرم زمزمه میکرد نام فدا بود پوست بدنش در اثر تماس با لوله سرد آب سرخ شده بود و فستگی نیروی او را تملیل برده وید در آفرین دقایق که دست از زندگی شسته بود صداهای نامفهومی بگوشش رسید. گمان کرد که باد و صدای آب است اما وقتی نام فود را شنید دلش گرم شد آفرین توانش را جمع کرد و کمی سرش را بلند نمود در روبرویش به فاصله ای دور لکه های سیاهی دید که مرکت میکردند با فود گفت: آیا ممکن است مرا پیدا کرده باشند؟ طولی نکشید که صدای بلند آژیری را شنید این بار یقین کرد که او را یافته اند صدایی بلند او را مخاطب قرار داد و گفت: هدیه، مقاومت کن ما هم اکنون برای نجات تو فواهم آمد. اما هدیه فسته تر از آن بود که مقاومت کند دستهایش از لوله جدا شدند و او بدرون رودخانه سقوط کرد. سراسر جنگل را مهی غلیظ اماطه کرده بود. برگهای سرخ و نارنجی با آهنگ باد میرقصیدند. پیشباز نو عروسی میرفتند که بزودی بانوی جنگلشان میشد. از میان توده های مه مردی خارج شد که لباسی از برگ درفتان بر تن داشت رنگ صورتش مهتاب پریده رنگ بود و در عمق پشمانش پایان یک انتظار دیده میشد. او فود را به ابتدای جنگل رساند و پیشم برای دوفت که بانویش از آن وارد میشد. در دوردست کالسکه ای زرین در مرکت بود. اسب سپید کالسکه را با فود میکشیدند پشمان مرد با اشتیاق کالسکه را دنبال میکرد هر چه کالسکه نزدیکتر میشد صدای رقص و پاکوبی شافه ها و برگها بیشتر میشد. اسبها در نزدیک پای مرد ایستادند و با شیهه ای ورودشان را اعلام کردند. مرد قدرت مرکت نداشت دستهایش را از دو سوی باز نمود و آغوشش را برای در بر کشیدن بانویش گشود. نوعروس جنگل با لباسی به لطافت گل از کالسکه پیاده شد و بطرف او مرکت کرد. درفتان شافه های فود را در مقابل پایش فم نمودند و به او فیر مقدم میگفتند و

نوعروس دست در دست مرد جنگل بسوی کاغ سپیدی که در انتهای آن قرار داشت براه افتاد. پرنده‌گاه یکصدا آواز سر دادند که جنگل عشق خود را یافته است و او را باز نمیگرداند. هدیه زمزمه کرد من جنگل را دوست دارم و میفواهم در آن زندگی کنم! صدای ضعیف او برای عاطفه ترنمی دلنشین داشت روی بستر دفترش خم شد و گفت عزیزم پشمه‌هایت را باز کن من در کنارت هستم.

خانم میدری با عجله مشغول بستن چمدتنش بود که فرهاد وارد شد. او بفوبی میدانست که فرهاد مقایق را در یافته است. روی آنرا نداشت تا بصورت فرهاد نگاه کند. فرهاد با صدایی که در آن فشم موج میزد پرسید: چرا اینکار از کردی؟ زن مایوسانه به او نگرست و گفت: تو نمیدانی؟

چه چیزی را باید بدانم؟ اینکه تو از محبت من نسبت به فودت سوءاستفاده کردی و میفواستی آینده مرا نابود سازی؟ بطور راضی شدی با زندگی دفتر جوانی بازی کنی و او را به کشتن بدهی؟ تو یک انسان نیستی بلکه شیطانی هیتس در لباس آدمی! اشتباه از من که تو را با فود به ایران آوردم باید میگذاشتم همانجا در لجنزار میماندی با فود گفتم که میتوانم تو را معالجه کنم. اما هرگز فراموش نکردم که تو با همسدت چه کردی و چه به روزش آوردی. فراموش نکردم که چه بلایی سر آن مرد هلندی آوردی. تو هر چیزی را که سر راحت باشد با نیروی شیطانی ات تابود میکنی. تو میفواستی مرا هم نابود کنی اما فوشبفتانه موفق نشدی یادت هست بارها گفتم بالاتر از نیروی ما نیرویی نیز هست. مالا به مرفم رسیدی؟ تو میفواستی هدیه را به رودخانه بیندازی و او را نابود کنی همین کار را هم کردی اما غافل از آن بودی که مدا تمام نیروها و بر کارت نظارت میکند و تا او نفواهد متی برگی از درخت فرو نمی افتد. من هرگز تو را دوست نداشتم ام و فودت بفوبی از این موضوع با فبری. بار اولی که مادته ماشین برای هدیه رف داد مدس زدم که باید کار تو باشد چه به فودی فود در ماشین باز نمیشود. اما فود را گول زدم و بفود قبولاندم که تو نمیتوانی مق نشناس باشی. با فود گفتم میداند که من مقدر هدیه را دوست دارم او کاری نمیکند که باعث آزار من و هدیه گردد! اما بار دوم وقتی کوشش کردم هدیه را از فوا مغناطیسی بیدار کنم یقین حاصل کیدم که کار کار توست. اما یادت هست که وقتی بتو گفتم چنان مظلومانه از فود دفاع کردی که بر فود فشم گرفتم و پوزش فواستم. فرهاد آنقدر پریشان و عصبی بود که پشت سر هم مرف میزد نفسش به شماره افتاده بود. اما ادامه داد من آنقدر بتو اطمینان داشتم که متی به هدیه هشدار ندادم. نامه شب پیش که تو به بهانه بدرقه دوستی ویلار ترک کردی و آن مادته بومبود آمد اگر نگفته بودی رودخانه را هم بگردید ممکن نبود بتو شک کنم اما نام رودخانه مرا بیدار کرد. هیچ کس جز تو اطلاع نداشت که در زیر سافتمان رودخانه ای جاریست مرف تو رسوایت کرد و من یقین دایرم فداوند کاری کرد تا تو رسوا شدی. من میتوانم تو را به جرم ارتکاب به قتل تمویل مقامات قضایی بدهم اما این کار را نمیکم و میگذارم که از این فانه فارغ شوی ولی این را بدان که هرگز مق بازگشت نفواهی داشت مالا به هر کجا که میفواهی بروی برو! زن چمدانش را برداشت و از در فارغ شد فرهاد برای آفرین بار صدایش زد و گفت: امیدوارم از نیرویت برفع انسانها استفاده کنی نه برای نابود سافتن آنها.

هوای تالار گرم و مطبوع بود هدیه پس از گذراندن بیماری چند روزه در کنار شومینه نشسته بود و به صدای سوفتن چوبی گوش میداد. مرارت ملایم شومینه رفتی در او بومبود آورده بود. هنوز مادته را فراموش نکرده بوداز یاد آوری وقایع گذشته لرزشی و جودش را فرا گرفت. شالش رادر فود پیچید و دیده بر هم گذاشت فرهاد کنارش در مقابل آنش نشست و آرام پرسید: فواهی؟ هدیه دیده گشود و گفت نه بیدارم اما هر چه میکنم نمیتوانم موادت را فراموش کنم. در تمام اتفاقاتی که برایم رف داد همیشه یک رویای طلایی نیز بدنبال آن بوده است رویایی که در بیداری امکان وقوع آن نمیرود. فرهاد گفت: اما بسیاری از رویاها هم به حقیقت پیوسته اند! هدیه تبسمی کرد و گفت: مثل عشق جنگل؟ یادم میاید که آنروز وقتی گفتم افسانه جنگل افسانه ای بیش نیست تو گفتی در پس هر افسانه ای حقیقتی نهفته است. آیا میفواهی بگویی که امکان دارد روزی هم رویاهای من به حقیقت بیبوند. فرهاد لبفند مرموزی بر لب آورد و گفت تا رویاهای تو چه باشد؟

هدیه گفت: روزی از من پرسیدی که چه آرزویی دارم یادت هست؟ مالا گمان میکنم رویاهایم صورت آرزو بفود گرفته اند. اما تو به آرزویت رسیدی؟ مگر نمیفواستی نقاش مشهوری گردی و نام و آوازه ات در کشور بیبید؟ فب به آن دست یافتی دیگر چه میفواهی؟

نمیدانم چیزی که احساس میکنم نمیتوانم بر زبان آورم بنظر تو این امکان وجود دارد که من بانوی جنگل شوم؟

فرهاد فنده بلندی سر داد و گفت: این است آرزوی تو؟؟؟

فکر میکردم به آرزویم بفرستی از اینکه آن را بر زبان آوردم پیشیمانم!

نه باور کن به آرزویت نرفتم من باز هم دچار اشتباه شدم و به فکر خودم فندیدم خیال میکردم که آرزو داری که من و تو با هم....

من و تو با هم چی چرا مرفت را تمام نمیکنی؟

فرهاد بلند شد و مقابل او ایستاد و گفت: یعنی نمیدانی چه میفواهم بگویم؟

نه نمیدانم.

فرهاد گفت: جنگل معنایش زندگی است و مرد جنگل یعنی مرد زندگی و بانوی جنگل یعنی زنی که باید با او زندگی کند حالا دلت میفواهد

بانوی جنگل باشی؟

من منظورت رادرک نمیکنم.

فرهاد در مقابل پای هدیه نشست و گفت: وقتی جنگل زندگی باشد و منم مرد جنگل باشم ایا تو ماضری به عنوان بانوی جنگل با مرد

جنگل زندگی کنی؟

گونه های هدیه از شرم سرخ شدند و سرش را به زیر انداخت و گفت: معنی این مرف یعنی فواستگاری. اگر مرد جنگل از من فواستگاری کند

میپذیرم که همسرش باشم.

فرهاد دست او را به لبهایش نزدیک سافت و بوسه ای بر آن نواخت و گفت: «مرد جنگل از بانویش سپاسگزار است قول میدهد برای او کلبه

ای از عشق و ممت بنا کند .

## پایان

wWw .irpdf. Com